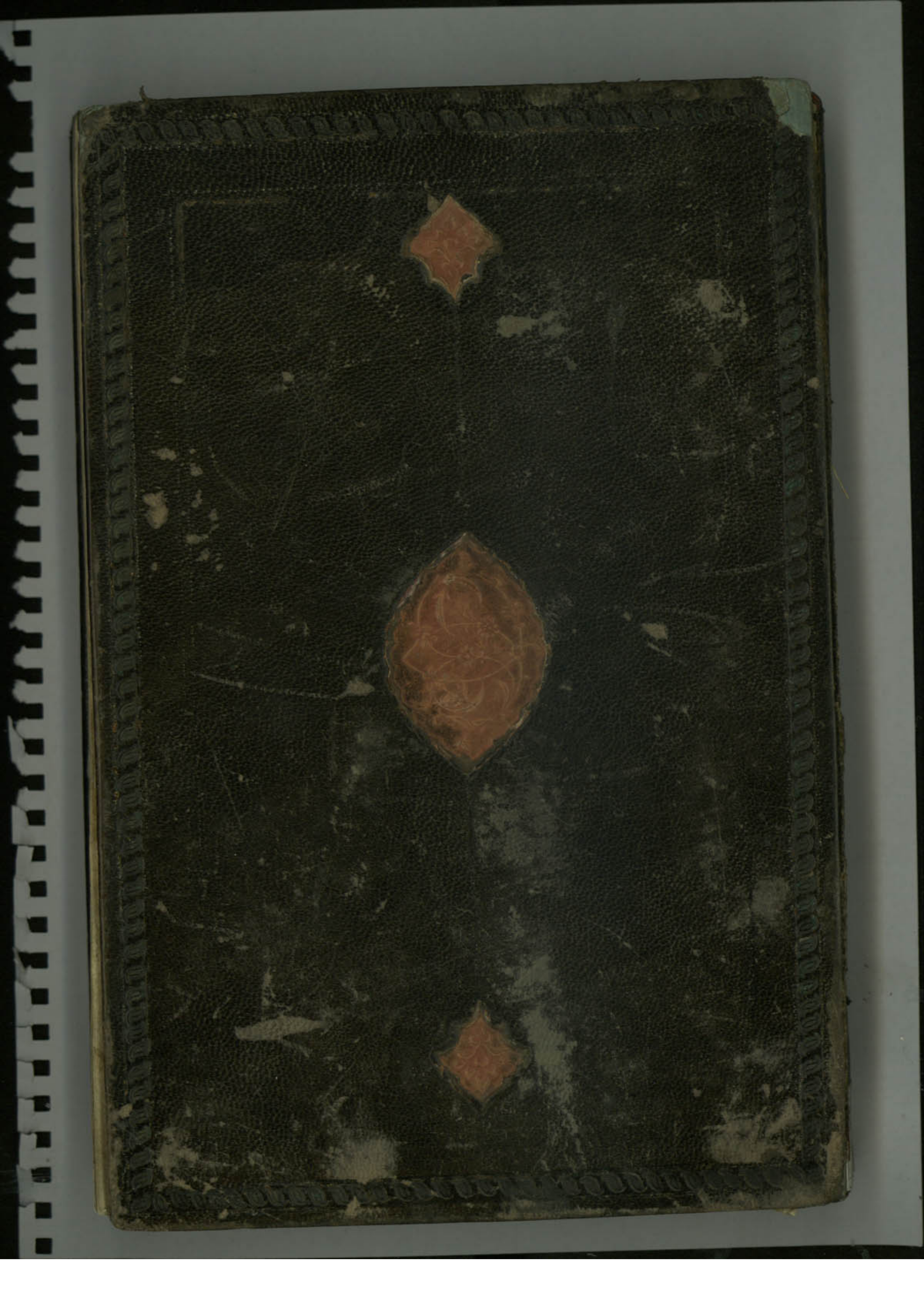




بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب مجموعه اشعار حجت و غیره
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۲۸۸۶



هو الله تعالی

در تاریخ هذه السنه توشقان ئیل فی ۱۲ شهر رجب المرجب

که سال عارضه ناخوشی طاعون بکلا ولایت آذربایجان

بود در ایام مراجعت از [illegible] در [illegible] بود

قصه [illegible] کتاب [illegible] ۱۲۴۷



بسم الله الرحمن الرحیم

محمد آنکه شدش عرش فرش ره بکرا
که رتبه تا بچه حد است و پایه تا بکجا

هوای کویش و بس روح انبیا خرم
غبار راهش و بس چشم قدسیان بینا

چو خاک پایش و دست کلیم ظلمت بخش
چو بوی خلقش و باد مسیح جان فرسا

بکوی او سفر وحش و طیر در وادی
بسوی او گذر مار و مور در صحرا

بری ز یادش در دل صفا محو ز ورع
جدا ز نامش بر لب اثر محو ز دعا

ز اصل و فرع همه تا بعهد او متبوع
ز خوب و زشت همه بنده اند و او مولا

عجب گر آدم و حوا وجود او مدد
که گشت علت ایجاد آدم و حوا

بذات حق همه گویا و بیت وجه حق
تو در شکی که چون سنگ شد بدو گویا

بحر یکی نسزد کس بجای او آری
پس از حبیب خدا نیست جز علی جدا

امام مشرق و مغرب علی که با ید او
ز غرب جانب شرق آفتاب را ادا

چو نهی او ز زبان صوت سنگ برد ز نزل
چو کین او بدرون موی نیش بر اعضا

سپهر و هرچه دران ذره ایست از خورشید
جهان و هرچه در آن قطره ایست از دریا

ازین تر چه عقوبت مرا که با همه ام
ز ورگشش بهشت آورند روز جزا

خدای خواند ورا دست خویش بنیاد
کسی که بر سر دوش نبی گذارد پا

چو خود شیر از پس پرده بود از آن گفت
که بر یقین نفزاید مرا ز کشف غطا

بسوخت خرمن کفر آنجا که در پستی
که شد ز برق سنان گشت هستی اعدا

ابو المظفر آنکه گرفت
ز آب خنجر او بحر و فتح نشو و نما

سپاه و ملکش تاریک چینی و وادی
سحاب طبعش تا موج جیحی و دریا

فنا بعهدش چو نانکه زهر در حنظل
بقا بلطفش چو نانکه شهد در خرما

چو حکم او ره باد در دستگاه قدر
چو امر او بره سیل پایگاه قضا



سلاله کرم اوست هرچه عیش و سرور — نتیجه سخط اوست هرچه رنج و عنا

بقبض و بسط جهان کین و مهر او دلیل — بسعد و نحس فلک لطف و قهر اوست لوا

حیا بچشمش چو با نکه نور در خورشید — وفا بعهدش چو با نکه خار در خارا

سپهر و خدمت او با کواکب است حشم — جهان و دولت او در رفاه گنج بقا

بوقت رامش او هرچه آن همه ناهید — بگاه خدمت او هرچه آن همه جوزا

نشان لشکر او را زمانه بردارد — زکار رحلش شود زلف یار عقده گشا

اگر رود آتش او نکته رود در بزم — خرد فزاید در مغز مشک او صهبا

مباد تا نبود غیر نامی از اکسیر — مباد تا نبود غیر اسمی از عنقا

زند سکالش نامی ولی ندارد وجود — زبیخواهش اسمی ولی ملک فنا

قصیده لف و نشر در مدح دارای فلک رخش و داور

تاج بخش خسرو مریخ رزم پادشاه ناهید بزم ابد الله ایام دولته

تو ای برحم و ای پاک ای بمهر ای دلبر — که ساز و چنگ و زر و خون و جوید سوز و درد

لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دو ما — سر آب و شاهد و شمع و شب و شیرینی و شکر

مرا ز خشم و کین و درد و رنج تو نشد خالی — دل از مهر و سر از عشق و تب از جسم و تن از بستر

بچشم و زینت و رنگ و بو و بود و گل چون تو کرد از — برانسیم و دل از سنگ و رخ از ماه و خط از عنبر

نسوزد و جفا و دوری و سوز غمت دارم — بکف باد و بسر خاک و برخ آب و بدل آذر

نسیم از مسکن و کویت شمیم از طره و مویت — عبیر آمیز و عنبر بیز و مشک آویز و جان پرور

شکر خند و لب و چشم و نگاه و خط و رخسار — بهار و صبح و طرف باغ و ساغر و می و کوثر

نداری هیچ اگر مهر و وفا و رحم و دلداری — بود بیمهری و جور و جفا و کینه ات بیمر

گهی بزم و گهی ساز و گهی نازم که اندر رزم — بفرق دشمنان تیر است جان بابت سپر

قد و مژگان و ابروی تو در چشم نکو سرّی — بود چون نخل و تیر و شمع شاه معدلت گستر

خدیو و خسرو و سلطان و شه فتحعلی کامل
جوانبخت و فلک تخت و عدو بند و ظفر پرور

شهنشاهی که بر دار حلم و عزم و طبع و بیانش
زمین تمکین و گردون سیر و انجم فعل و دریا فر

نداند کاه بذل و بخشش و جود و سخا دستش
شبه از لعل و لعل از سنگ و سنگ از سیم و سیم از زر

ز انصاف و داد و صاف در اقبال و در اجلالش
امان پنهان شرف مضمر عظم ظفر مکنون لقا مضمر

کشیده دست از ملکش گرگ و باف از شخص
ستم رخت و اجل حل و جهان زینت و فلک زیور

ز جود و سعی و حلم و رای و بود ایکه پیدا شد
زر از کان و در از بحر و گل از خار و خور از خاور

بخورده هر دف و طنبور و نای و تار در عهدش
بریده چاک و سری گوش و تنی زخم و رگی نشتر

ز رو و سجده بت و پند گرو پرده دیدار وی گر کش
کمال از نفس و نطق از شخص و نور از چشم و عقل از سر

ز شیداز شمشیر و لرزد در دار تیغش و اقد
دل از آهن تن از قاآن زهر خاقان ز سر قیصر

با مر و نهی و حکم و رای و فرمان امرش تابع
قباد و سنجر و دارا و نوشیروان و اسکندر

نظر بردست

نظر بر دست و خوان و نعمت و انعام و داد و
دو صد معن و دو صد سیف و دو صد فضل و دو صد جعفر

ایا با عرض و طول و بعد و اوج قصر افتاده
جهان از پا زمین از پی فلک از نه پو ملک از پر

چو اندر رزمگه با گرز و رمح و تیغ و تیر آیی
ز بهر دفع و جنگ و حرب و قتل خصم بد اختر

ترا می‌بینند مر از جلال و جاه و قدر و شان
سپاه انجم علم محور فلک خرگه ملک چاکر

شود از گرد و سم و نعل اسپان اندم
نهان ماه عیان ماهی زمین پر مه فلک پر خور

گران و سبز و لرزان و طپان از هیبت گرد و د
سر گرز و رخ تیغ و تن رمح و دل خنجر

در آن میدان گه رزم و موج خون و های و هوی
بغرد کوس و نالد نای و جوشد بحر و لرزد بر

چنان لرزند از دوش و بر و پا و سر از وحشت
یلان از بیت کیهان جوشن و هامون و سهام و مغفر

بپیچد دامن و دست و گریبان و سر از حضرت
به دست ظلم و بند کین و چنگ مرگ و قید شر

درآید فتنه و شور و گریزد امن و آبادی
ازین دریا بیابان و ز دریا زین کشور بان کشور

تو در قلب و صف پیش و پس کند او ر تن ثانی
تن جوشن سر خشان بکف تاج سر افسر



برند و دهند از پیم و لیشان سند عنایت
امید ز جان مع جان از دست و دست از یار و یار از سر

شها گر شد مرادت و کف و جیب و نعل خالی
ز بی برگ که کنون از درهم و دینار و سیم و زر

چه غم گر مدح تو در طبع و نظم و لفظ کلک من
نهان کردیده ایک لعل و یاقوت و در و گوهر

الا تا بگذرد سال و مه و روز و شب و هفته
بکام و خواهش و طبع و مراد و وارزدی یکسر

ترا هر سال و ماه و روز و شام و هفته بادا فزون
یکی تخت و یکی تاج و یکی گنج و یکی کشور

در تهنیت عید سلطان و خطاب بارگاه عشرت شاه خسرو کیهان

ای همایون قصر دار الملک جهان
دایه دوران و طفل آسمان

جان شاهانت نثار پیشگاه
روح پاکانت غبار آستان

مرغ بر بامت چو پر گردون بلک
آب در جویت چو در پیکر روان

پیکرت از چار رکن آمد ولی
جوهر جان عنصر خاکی در آن

گرنه از جشنی پس از چه کرد
از جنان جا در تو طاووس جنان

عید سلطان جهان خرم ز تست
آنچنان کز عید شه خرم جهان

پاس درگاهت فلک وار دهی
آسمانی آسمانش پاسبان

اقبالش سایه پروردگار
اختر اقبالش طلعت شهزادگان

خسته این پیکر پیل درم
تشنه آن گردن شیر ژیان

صیت این از باختر تا باختر
ملک آن از قیروان تا قیروان

بر سر دوران ز حکم این کمند
در دل گردون ز رمح آن سنان

زیر بار طاعت این پشت دل
وهف خاک مقدم آن روی جان

شمع این اترک نه گردون سپهر
تیر از آن چشم هفت اختر نشان

بزم شه را هر یکی محفل طراز
رزم شه را هر یکی کشورستان

ایستاده در رسوم بندگی
گرد تخت شه برسم بندگان

بر زمین از چشمهای شرمگین | در کشش اندر دستهای درفشان
در خلاع زرفشان هر یک که بود | آفتابی آسمانش در میان
در سلاح گوهرآگین کس نیافت | بحر را باشد مکان در جوف کان
شه مکان جسته فراز تخت سنگ | پایه آن برفراز لامکان
باش تا بینی شده سنگی چنین | گوهری از پرتو مهری چنان
انذر حصن عجم تا باختر | از حد ملک عرب تا خاوران
پهلوانان جا بجا خورد و بزرگ | شهریاران صف بصف پیر و جوان
از رسولان ختا در پیشگاه | وز سفیران ختن در آستان
توده توده از عبیر و مشک ناب | بدره بدره از زر و در بی‌بیان
در سلاسل هر طرف شیری دژم | با جلاجل هر طرف پیلی دمان
در خم خرطومشان مانند سپهر | لطمه خور گوئی بچشم صولجان

آسمان را گر بزنجیر بند خلق | شاه در زنجیر دارد آسمان
گر بفرمان سلیمان رفت باد | کوه از فرمان شه باشد روان
گر بسنگ اندر نهانست آینه | از چه در آئینه سنگستی نهان
توپ بغتان شکل اژدر جوز نبت | چون غرد خاک برانگیزد دخان
مار زعدا وای روئین تن که بود | مهره در دنبال و آتش در دهان
گر زبان گل بروید هیچگه | کی شدی منبت سوری چنان
کوس در فریاد از بیرون در | هر که زین در دور شد دارد فغان
آن دو دستور از دو سو گر کلک طبع | آن شکر ریز است و این گوهرفشان
نظم کشور را چو آن بربست لب | فتح لشکر را گشاید این زبان
آن زمین بوسد که شد ملک ملک | بوستان ایمن ز باد خزان
زان یکی زاغ و جهانی عندلیب | زان یکی خار و جهانی بوستان

ایمنی از ازل آمد رهین / خرمی تا ابد باشد ضمان

گوش بر بهر سود هی آواز عدل / چشم بر بهر در نهی بیک امان

سایهٔ رحمت بر اقطاع زمین / پرتو رأفت در اقطار زمان

نزل شاهی قافله در قافله / کوچ اندر کاروان در کاروان

این بسی جود آر که اینک در رسید / مژدهٔ فتح سپاه از هر کران

ملک کشمر را یکی شد دادگر / مرز ختلان را یکی شد حکمران

جشن او را مطبخ اندر کاخ ری / رخش این را آخور اندر قصر خان

از دبیران رجم دیو شهر را / خامهٔ مصری شهاب در بنان

دفتران نسخهٔ دیوان غیب / خامهٔ این منشی راز نهان

گشته از شرم خطیبان در سپهر / مشتری پنهان به زیر طیلسان

نظم ملک و فتح لشکر را شده / هر طرف مدحت‌سرایی مدح‌خوان

بر لب آن آفرین در آفرین / در کف این داستان در داستان

طبع آن آویزهٔ گوش سخن / فکر این پیرایهٔ دوش بیان

نعت یزدان را یکی طیب الاداء / مدح سلطان را یکی رطب اللسان

قهرمان فتحعلی شه کز نخست / نام او با فتح آمد توامان

آنکه خطش دارد از پاس صور / در نیاید تا نخواهد در گمان

آنکه با نیروی بازوش کند / صید شاهین قصا زاغ کمان

آنکه با بعیش قوای نامیه / تقویت گیرد ز باد مهرگان

در اوای عطا عشق جا جتین / در هوای خدمتش هر جا میان

طبعش و گیتی چو شهد و انگبین / و آتش و گردون چو مغز و استخوان

بر نشانی گر بیاد تیغ او / ارغوان روید ز شاخ زعفران

گر ز بخت دشمنش گوئی بباغ
زعفران خیزد ز ساق ارغوان

گر ز پیکانش یاد آید و قند
غنچه گل روید از نوک سنان

ور ز بازوش عزم میدان آورد
شیر شادروان شود شیر ژیان

گر صلای احتسابش اندر دهد
عکس در آئینه ماند جاودان

تیزی تیغش قضا چون جست کرد
قطع نسل دشمنش را امتحان

دوش سیر قیم برانداز چرخ را
دیدم اندر نیم ره از پی روان

گفتمش سوی که با این عقد از
گفتمش بهر چه با این امتنان

گفت در آن بستان آیا بود
گفت پیش پاسبان آیا توان

گفتم ای بیهوده گو خوش هین
گفتم ای بی پا و سر سرگردمان

این سخن با پاسبان گفتم فکند
در گلوی او طناب کهکشان

نام ظل اللهی و دانش بود
چون کلیم اللهی و نام نشان

گر نبرد خرمی خوانش و گر
ره نیابد مرغ سوی آشیان

آیه قهرش قضا چون ورد کرد
از زبان تیغش ابر ترجمان

گر نیابد میری نجاک درگهش
دیده را از توتیا باشد زیان

تا بر بحش نهد خور سر بخاک
تا پی کاخش نهد گل بوستان

عید گاهش باد این کاخ منیر
تکیه گاهش باد این تخت کیان

در تهنیت عید سعید فطر و بیان جشن همایون و بزم میمنت خاقان گیتی ستان

عید را پیرایه دولت سر کرد باز
شاهدی را بر در شه جلوه گر کردند باز

گرچه پست از روی شیخ دیری نظر بردار کهش
مردمی با کرکه بر رویش نظر کردند باز

گرچه از خاک در او دور شد خندی کنون
بین کش بوسه گاه از خاک در کردند باز

در کهی چشم بد از وی دور گر روی سپهر
خاک راهش خسروان کحل بصر کردند باز

جانفشانی را که در عمری بر آن دردا نشد / هم بر آن دستور بر خاکش گذر کردند باز

در قصاصش کاسمان آمد کم از موری بخشم / جابران از خشم موری شکر کردند باز

ساختش از کبر و خود ایوانش از تاج و نطاق / بحری از فولاد و کانی از گهر کردند باز

آن گزین دستورشان بر خاک پای سه ذلیل / خضر را از آب حیوان راهبر کردند باز

چون نمازش را قرین موزه معهود آ نشد / همچنان انبارشان بر یکدگر کردند باز

پیش قدر او گشودندی کمر بس بنده وار / از پی خدمت ور از نیب کمر کردند باز

چون سپهری بر سپهر شاه و خسرو زادگان / گرد تختش سجده بر شمس و قمر کردند باز

جا بصدر پیشگاه و رخ بخاک آستان / باز بر چرخ و بنایش بر بدر کردند باز

چون بتوریش جان فزا گوهر ز مرجان بخشید / لعل را قفل در گنج گهر کردند باز

کشف اسرار نهان را انشیان در پیشگاه / کلک و دفتر از قضا و از قدر کردند باز

تا که لطف و قهر شه را مظهری آمد پدید / آفرینش را حساب از خیر و شر کردند باز

در سلاسل هر طرف پیل دژآهنج روان / باد را زنجیر و که را پویه در کردند باز

نوک دندانها پدیدار از دهانشان تا بناف / اختران از جیب گردون سر بدر کردند باز

حلقهاشان زیب دندان با حلی بندان بست / بار را دشتهای سیم و زر کردند باز

توب را آهی ز افغانش چون افسرده / کش درون از آتش غم پر شرر کردند باز

از دم زنبوره به جا نگرانی خصم را / شرح زنبوران زهر و بال و پر کردند باز

خصم زین غم دوش بنالید و ز رزین پای را / در خروش از مژده فتح و ظفر کردند باز

خاک ز زرگوهر نابت گوئی مطربان / مدح سلطان خاصه شعر من ز بر کردند باز

نشنود نالیدن این گوشه گیر از ناگر / گوش چرخ از ناله طنبور کر کردند باز

بر میان از مشگر آن بر بسته آن مشکین زرین / سرو سیمین را نطاق از مشک تر کردند باز

زلف بگشودند و دلها رخشید از تار زلف / وه که آن سحر کان را در بدر کردند باز

بر زمین شان چشمها ما آن مژده مجمر کرد وفا / جانب اقبال دکان خوبان نظر کردند باز

بالب ساقی شده مرغ صراحی نغمه سنج — از دم عیسی گلی را جانور کردند باز

شاهدی را از رخ برداشته برقع مگر — نوعروسان چمن چادر ز سر کردند باز

کان گوهر کن لب از لعل لبش گر فیض برد — باغ را کانی همه لعل و گهر کردند باز

می پرد از هر طرف پیک صبا برگ گل — سوی مرغان اسیرش نامه بر کردند باز

گو کند افسانه بلبل که طفل غنچه دوش — خفته اگر بیدارش از باد سحر کردند باز

شاخ را خون ز آتش بلبل بجوش آمد از آن — در عروق از نوک خارش نیشتر کردند باز

ما در باغست زان خرم که بهر بزم شاه — تاک را بر دختر رز بارور کردند باز

قهرمان فتحعلی شاه آنکه خصمش را اگر
جایزه شد دردی را غارتش سر کردند باز

دوش اگر شد دامان افق از اشک شفق — صبحگه بکنیش از خون جگر کردند باز

ذات او چون نوح گشته عالم گشته غرق — کشتی او چون کشش پایانی مختصر کردند باز

مهر خصمش در دلی جا شد که کیفیت این گر ز خجل — چون شراری جست جایش در حجر کردند باز

شیر از زیر و نهنگ از بحر در زیرش شدند — پوی پویان رو بسوی بحر و بر کردند باز

شاهد ملک ار نهان با دشمنش ساغر کشید — شحنه را از بزم میخواران خبر کردند باز

عیش خسرو تلخ اگر از زهر شیرین شد چه غم — کام جان شیرینش از وصل شکر کردند باز

باش تا خورشید زند گیرم که گنجوران شب — چرخ را از اختران گنج گهر کردند باز

خسروا ای کشته در ملکت شادی ز بهاد — تا ز عدلت گویم آن زیر و زبر کردند باز

تا بپایت سر نهند چون جم ز شب اختر ز بهشت — با مدد او آتش عیان از باختر کردند باز

خوش شد از جان عدو بس طایران کز زیر کر — سر برآوردند و هم سر زیر پر کردند باز

شادیش در دل چه غم بس ملکها چون خراب — ساکنان آن زمان روی سفر کردند باز

هم تراجو بندر هر در یک شادی ورنه خون — از در خصم تو او را بی سپر کردند باز

بس طلبکاران که راحت را دمی در منزلی — جای بگزیدند و هم زانجا سفر کردند باز

تا ز باد علوی دم در بهار گلشن / کاتش موسی فروزان ز شجر کرد باز

سربسر عید تو خرم ز جهان باد الحق / خرم از عیدت جهان را سربسر کرد بار

در اشتهار صیت عقاب شکری پیچر گاه و سرافرازی بنده آستان مهد علیا بوصف شکار آهو شده

دی که بود این دل آزرده جدا ز آن درگاه / همچو آن صید که جان بسپرد از ناوک شاه

نی که از ناوک شه صید شود زنده و دل / نیست جز مرده چو گردید جدا زان درگاه

دل من بود همه ناله و لیکن جانسوز / لب من بود همه آه ولیکن جانکاه

حال از اینگونه که خادم بدرون آمد گفت / تا کی این ناله بیهوده و تا چند این آه

حلقه بر در زد آن شوخ و بود گونه بهجر / حلقه سان در غم او پشت خم و چشم براه

تا که من چهره ز بیگانه بپرداختم او / پرده برداشت از رخنه در کرد نگاه

زلف برگوشه رخساره و دم اندر دست / گفت گر جانب نخجیر شوی بسم الله

ترکش از آن همه در صید و من ایمان غافل / نه خدنگم بخطا و نه کمندم کوتاه

شهر چون کوی من از شه بهر گوشه ملی / کشتگانی که چو عشاق ندارند گناه

خیز تا روی گذاریم بدشت از ایوان / خیز تا جای گزینیم بکوه از خرگاه

اندر آن روز بتازیم و بتازیش بهر / و اندر این شام بخسپیم و بر برج پر تو ماه

خارم از پای برآری سر اطلال و جبال / گردم از روی بشوئی لب انهار و میاه

گویم این صید زدم گوئی الله الحمد / گویم این صید زنم گوئی انشاء الله

که غزالان بکمندم ز تو خواهند امان / که گوزنان ز خدنگم بتو آرند پناه

گفتم ای صید تو من از چه کنی صید دگر / هر کرا شیر به بند است نه بندد روباه

این سر ما و کمندت که جز این نیست مجوی / این دل ما و خدنگت که جز این نیست مخواه

گفت خواهم شد و خواهد شد این صبر و سکون / هیچ بی آینه خود جلوه نماید اشباه

او پی رفتن و من سیل ز رشکم جاری / تا بد آنجا که تو گفتی بلغ السیل زباه

کامد الخادم و دستار ربود از سر و کفش / موزه در پوشش از فرق قدم ساز

تو چنین بیخبر و این خبر اندر همه شهر / همچو افسانهٔ عشقت گذرد بر افواه

که ز نشه آمده یکسر زهی دولت و بخت / ور نشه آورده نگارت زهی پایه و جاه

گفتم از فرق چه نوع از خسیوکی کفش / آن شبه گفتم آیینه چشم فریبنده نگاه

باش تا آرم از آن شوخ حکایت خبر / باش تا سازم از آن لعبت چینی آگاه

مشک بینی همه پاشیده بخاک ایوان / نافه بینی همه آلوده بگرد درگاه

رفت و آمد همه جا رقص کنان گفت که خیز / پای برکوب و بزن دست و برانداز کلاه

من و آن شوخ بهم دست فشان میگشتیم / مرحبا پیک و زهی مژده که جانهاش فداه

هم بدین شیوه روان با بدر حجره که دید / همچو من کشته یکی صید و بیفتاده براه

گفت آمیث که مشاطه که جلوه کردم / سازد از نافهٔ وی غالیه زلف دوتاه

که از آن می ننهم خال رخ خانه‌نشین / که از این مشک شدم مثل برابروی سیاه

تو و این هر دو روان داده بصد شوق ولی / تو بپای من و این بر قدم شاهنشاه

پرتو نور ازل معنی جان صورت عقل / وارث ملک ابد حامی دین ظل الله

دادگر فتحعلی شاه که شد طاعت او / دو جهان را همه بر هستی معبود گواه

آنکه با خدمت او دهر ولی بی اجبار / وآنکه با طاعت او چرخ ولی بی اکراه

هر چه در وهم بود در سایهٔ او ساخت ملک / هر چه در فکر بود در موکب او عرض سپاه

هر کجا محفل او چرخ همه پرده و ستر / هر کجا درگه او خلق همه بنده و داه

در سپهر است و هزاران چو سپهرش بکنار / در جهان است و هزاران چو جهانش به پناه

قدر خود دید یوسف از آن دید که شد در دل چاه / جاه خود دید یوسف از آن یافت که شد در ته چاه

در حریمش تا نگری فرش عیون است و جفون / بر درش تا گذری خاک خدود است و جباه

اندر آنجا که حدیثی ز ضمیرش گویند / قوهٔ جاذبه برگاه ربا بخشد کاه

گر ز قدش اثری نفس نباتی گیرد
تا ز نکهت فصاحت نشود این عاقل

دیگر از خاک نروید ابد الدهر گیاه
تا بعهد اک اجل بسته نشود ان کاه

خسته باد از خدنگش دل آن کشمکین
بسته تا تنگ کمندش سران کش بدخواه

در تعریف اردوی همایون پادشاه آسمان خرگاه انجم سپاه شیبه الله اطال الله ظلاله

بسطح قبهٔ خضرا چو شد هلال صفر
عیان چو بر کرهٔ نیلگون خطی از زر

همی نمود بر این تل آبگون کیوان
چو هندوی که نشیند فراز خاکستر

بسان تیره ثریا چو عقد دندانی
که گاه خنده اهرمن آیدت بنظر

شرر ز اخگر اگر میشود پدید چرا
نهان شد اخگری و شد عیان ازو شرر

نمود چرخ ملاعب هزار مهره بدید
چو زیر حقهٔ سیمین نهاد مهرهٔ زر

شبی چنین و من از وداع اهل دیار
شبی چنین و من اندر بسیج راه سفر

که ناگه آمدم آن ماه روی سیم اندام
که ناگه آمدم آن سرو قد سیمین بر

چنانکه آهوی صیاد دیده از ره
چنانکه طایر از دام جسته از در

ز رشک خون درون در دو چشم
چو در پیاله جرع اندرون می احمر

ز باغ عارض خود شاخ سنبل از عناب
همی بکند و بجایش نشاند نیلوفر

گهش قرین یکی ماه گشت پنج هلال
گهش روان ز دو خورشید شد هزار اختر

گهی دو دست بهم برنهاد و بر روی ران
چنانکه جای گزینند میان لاله قمر

بشاخ عاج گهش سیب سیمگون چوگان
که گوی عاج بچوگان سیمگون اندر

گهی نهفت ز فندق بنفشه در غنچه
گهی فشاند بلاله شکوفه از عنبر

روان برخ که دُرش که ز جزع چون الود
چنانکه از صدف لعل فام عقد درر

بپای عالم امکان بجای رشید
نمی نهاد اگر آستین بدیده تر

مرا چو دید گشاده زبان بحرف وداع
مرا چو دید بسته میان بعزم سفر

ز بس که آه برآورد بر سپهر از دل / ز بس که خاک بیفشاند از زمین بر سر
از آن بسیط سپهر و از این بروی هوا / سپهر دیگر پیدا شد و زمین دگر
همی بطعنه برآورد تلخ از شیرین / همی بشکوه فرو ریخت حنظل از شکر
چه گفت گفت که در هجر خود دمم بگذار / چه گفت گفتش که از وصل من بپا مگذر
سری که بود براهم براه کس مسپار / دلی که بود بمهرم بمهر کس مسپر
بصد گناه بگیرد کسی دل از دلدار / تو بی گناه گرفتی چرا دل از دلبر
ز من کدام جفا رفت بر تو مانا شمار / ز من کدام ستم بود بر تو این بشمر
وفا نمودم و کردی جفا زهی پاداش / جفا نمودی و کردم وفا زهی کیفر
ترا که بی سر زلفم دمی نبردی خواب / ترا که بی لب لعلم دمی نبودی خور
چه شد که از ره عشقم چنین گرفتی پای / چه شد که از خط مهرم چنین کشیدی سر
کجا روی که به از کوی من نبود دیار / کجا شوی که به از بزم خود نبود [illegible]

سفر اگرچه بود نیک لیک زین چندان / که بی سبب بگزینی سفر بجای حضر
بلا به کیفش ای نخل حسن از تو بار / بگریه کیفش ای شاخ عشق از تو بر
بی سفر سقر است و حضر بهشت ولی / باختیار رفت از بهشت کس بسقر
خدای داند و من کاندرین خیال ار است / هزار عذر ولی آن هزار عذر دگر
چو این شنید در آورد اندر آغوشم / دو دست خویش مثل نیز همچو دو پیکر
همی نمود در از طوق دست من رویش / چو آفتاب ز حلقه چو ماه از چنبر
از آن سپس که ز شب نیمه تباه شود / مرا بحال تبه رفت همچو جان از بر
نشستمی بر بارگی و سر دادم / عنان بدست قضا و رضا بحکم قدر
همان برفته دو گامی که اندر افتادم / بوادیی که بهر گام از آن هزار خطر
بغیر موی هزبران در آن نرسته گیاه / بغیر شاخ گوزنان در آن نرسته شجر
نه غیر نقش سم گورش از رحیده نشان / نه جز نشان دم مارش از رونده اثر

نه غیر سایهٔ چشم ماندگانش زلال | نه غیر آبلهٔ پای رهروانش ثمر

هزار سالش ار از استخوان هما قوت | ولی نکرده ز بیم اندر آن همای گذر

همی بریده ام اندر ز سنگلهای عجیب | هزار پیکر و هر یک بصد هزار صور

بغیر بیم نبودی کسی مرا همراه | بغیر دیو نگشتی کسی مرا رهبر

ز خار و خاره در اندیشه کوهسار مرا | همی خلیده بپا و همی شکست بسر

گهی پیاده و گاهی سواره برشدمی | چو اشک خویش بزیر و چو آه خود بزبر

همی سپردم از اینگونه راه و میگفتم | که کی رسد که برم رخت از این خطیره بدر

که با کیهان نمودی ز رحله گاه افق | عروس صبح رخ از طرف نیلگون معجر

بسرخی شفق اندر نمود پیکر چرخ | چنانکه هندوی آتش پرست در آذر

بخون شسوده الماس چرخ پنداری | که لخت هردمش اندر کنار لخت جگر

رهم فتاد بلشکر گهی که گاه نبرد | بجمله هر یک از ایشان قرین صد لشکر

هزار سال همه تیغ بند و تیغ گذار | هزار سال همه جنگجوی و جنگ آور

پلنگ وار بکوه اندرون و شیر بدشت | نهنگ وار ببحر اندرون و ببر ببر

بدور رمحها همه را دهر مانده در زندان | بقربها همه را چرخ بوده در چنبر

ز رقبه خرگهی صیدگاه با ضرغام | بتخته خرگهی خوابگاه با اژدر

بزیر بار همه بختیان کوه توان | بزیر ران همه ختلیان دیو سیر

هزار قبهٔ زرین چو شمسهٔ گردون | هزار خرگه دیبا چو گنبد اخضر

میان آن همه در قبه و خرگاهی | برابر سپهر و برابر مهر و شد دوران اندر

ابو المظفر فتحعلی شه آنکه بود
بزیر ظل لوایش پناه فتح و ظفر

شهی که رایش اگر راه اختران بندد | دگر قدم ننهد خور بجادهٔ خاور

غبار ساحت رزمش سپهر اوج کمال | نشان نعل سمندش هلال چرخ هنر

بجنب پایهٔ بحش قرار ارض و سما / بزیر سایهٔ چترش مدار شمس و قمر

ولی ز لوح حیث بعهدش بگردد آتش / تنی ز تاف بدورش بگردد مجمر

شها کنون که سپاه مظفر تو گشود / هزار حصن حصین و گرفت صد کشور

یکی ز ناچخ رومی ببند از خلخ / یکی بخنجر هندی بروم از کشمر

برید سینهٔ خاقان بپهلوی هرقل / درید پهلوی طغرل بسینهٔ قیصر

صبوح فتح و ظفر کن ز دست ساقی گیر / ز خون خصم می از کاسهٔ سرش ساغر

گهی ز زخمهٔ مطرب بفکر ظالم باش / گهی ز نالهٔ نی یاد دادخواه آور

بخواه از پی ترتیب ملک اران دیوان / بگیر از پی نظم سپاه آیین دفتر

رضای رای تو گر جسته این سرش بفراز / خلاف حکم تو گر کرده آتش لشکر

ز دست این بستان و بدست آن بسپار / نگین خاتم جمشید و ملک اسکندر

بفرق این بگذار و بگیر از سر آن / کلاه گوشهٔ محمود و افسر سنجر

ایا بقای تو فرد وجوب را عنوان / و با وجود تو خط حیات را مسطر

جهان بجاه تو نازد چو از تنش جان / فلک بقدر تو بالد چو از سرت افسر

صبا بگلشن لطف تو چیست مایهٔ خیر / فلک بکشور قهر تو کیست والی شر

نهان بطبع تو احسان و از کعب پیدا / عیان ز رای تو اسرار دور دولت مضمر

بخدمت تو شتابد جهان چو جوید جاه / بحضرت تو گراید فلک چو جوید فر

برون ز حیز امکان بجاه خویش تو بین / درون بعالم دیگر بقدر خویش نگر

سپهر پی سر و پا شد بآستانهٔ تو / که تا کند ز غبار در تو کحل بصر

چنان زنند قفایش که تا بحشر همی / ببر دود که مبادا خورد قفای دگر

شود بترتیب اندر جهان مرتب کل / رعیت از بگذارند در نهاد حجر

نشان چو از دل خصم تو بود خارا / ز آتش سخط در دلش فتاد شرر

کجا بپایهٔ قدر تو میرسد گردون / بآسمان نرسد مور اگر برآرد پر

همیشه تا که بگویند جرم مه ز انجم | دو نیم گشت بچرخ از بنان پیغمبر

در دار درگاه

دو نیم باد ز تیغ تو پیکر اعدا
چنانکه تارک خصم از بلارک حیدر

پادشاه گیتی پناه

عروس خیال را نیز [illegible] آرایش و جهیز زینتش را بعقد این پادشاه [illegible] از عرض عروسی

دوشش از دیده مردم چو عروس خاور | کرد رخساره نهان در پس نیلی معجر

از پی جلوه درین کاخ زر اندود زرخ | پرده برداشت دو صد لعبت سیمین پیکر

من ازین رشک شدم تا که بخلوتگه طبع | پرده بردارم از روی عروسان فکر

خلوتی دیدم چون روضه رضوان و درون | لعبتانی به پس پرده عصمت اندر

همه در پرده نه از شرم بل از چشم حسود | همه پرورده نه از شیر بل از خون جگر

نه یکی خلعت احسان کرمیش بتن | نه یکی کسوت امساک لئیمش ببر

گاه در پرده ولی پیدا چون مردم چشم | گاه بی پرده ولی پنهان چون نور بصر

زان میان بود یکی شاه و تمامی بنده | زان همه بود یکی ماه و تمامی اختر

پرده از روی نکویش چو گرفتم دیدم | منظری زیب جهان لیک بری از زیور

بی مشاطگیش چو آراستم آوردم پیش | جامه از برگ سمن غالیه از عنبر تر

قدی افراشتم افراخته چون قامت سرو | رخی آراستم آراسته چون روی قمر

نگهش را ز کف از خشم گرفتم شمشیر | غمزه‌اش را بکف از ناز نهادم خنجر

بکمانخانه ابروش نهادم تیری | که نشاید بجز از سینه بدبینش سپر

رسم دلداریش آموختم انسان که نماند | روی ننموده همان برده دل از دست بدر

دادم از رای خود آئینه بدستش آری | صورت نیک در آئینه صافی بنگر

عکس از روی تو گفتم که در آن آئینه بود | صورت یوسف در آئینه اسکندر

بود در زیر خم زلف سیاهش پیدا | خال مشکین چو دل سوخته در چنبر

گفتم ای سوز غمت اهل دلان را در دل | گفتم ای عشق رخت خلق جهان را در سر

کاش بودت خبر از طرز سخن چون گفتش
زانچه زین شیوه لسانان بار و هم رانت خبر

گفتم این سوخته دل چیست که مسکین نفست
گفت روشن بود این نیست بغیر از مجمر

گفتم ای حجلهٔ افکار ز رایت روشن
گفتم ای حجرهٔ افکار ز رویت انور

شاید اکنون ز چنین صورت و معنی که تراست
در حقیقت بنمایند معانی و صور

خیز از پای ادب راه جنابی بنمای
کش نه پیموده جز از سیر فلک راهبر

گفت این درگه عالی که فلک راست مطاف
درگه گیتی ستانیش چه کاوس حشم

گفتم این در که سلطان سلاطین خاقان
که کمین بندهٔ درگاه وی آمد قیصر

صاحب تیغ و سنان فتحعلی شاه که برد
تیغش از فتح همی نام و سنانش ظفر

گفت حاشا ز رخ زشت من و خاک در او
خاصه اکنون که نه زیبست مرا نه زیور

گفتم این عذر نه خیر بود و شتا
نیست بجز خاک درش زینت و زیبی دیگر

لیک در حضرتش از بار بهائی گرچه
عقل را جای در آن نی بخرامد پس در

از پس آنکه گشودند ز رویت برقع
وز پس آنکه گرفتند ز فرقت معجر

پیش ابرات که شه روم شوند حشمان
پیش رایت که شه زنگ گذارد مغفر

بخدائی که وجود تو چنان نیک نهاد
که ز سر تا قدمت آید عیسی منظر

بحدیث لب شیرین تو کاندر بر او
هیچ باشد چو بگویند حدیث شکر

بسر خنجر مژگان سیاه تو که باد
مردمان را همه زان خانهٔ دل زیر و زبر

بکمند سر زلف تو که اندر خم او
می نیارد گذر از بیم کند باد سحر

بکمانداری مژگان دلیرت که ز شست
هر خدنگی که گشودند ز دل کرد گذر

بکمین پایهٔ درگاه شهنشاه که نیست
هیچ سوگند از نیم تو دیگر برتر

زمن این مطلع تابنده بخوان تا خورشید
ماند از شرم پس پردهٔ ظلمت اندر

ای ترا مهر کمین بنده مرا مه چاکر
زانکه تو شاه جهانی و منت مدحتگر

کس بعهد تو ندیده‌ست جفای خرکان | کس بدور تو نخورده‌ست قفای خرزر

نه دعولی تو و مثلت چو عدو معدوم | نه خدائی تو و شبهت چو قضایت منکر

گر نه وصف تو در آن سوخته بادا اوراق | گر نه مدح تو در آن ریخته بادا دفتر

روزگارش کجی داشت چو خط پرگار | با تو هرکس کج نشد راست چو خط مسطر

گیرد از خشم تو گر نفس نباتی تاثیر | یابد از قهر تو گر قوهٔ نامیه اثر

جای غنچه ز سر شاخ برآید پیکان | جای سبزه ز دل خاک بروید خنجر

گر نباشد ز پی سجده شکرت ارحام | که مولد ز چه اطفال بیابند از سر

فتنه از ملک تو با دیده بر بسته داری | چون نگرید که دگر باز نگردد ز سفر

گرچه بگرفت و ببخشد بسی کشور و ملک | بر سولیت بنیا و نوالیت پدر

از تو با کرده سؤال و ز تو با زعمه سؤل | که همی ملک ببخشی و بگیری کشور

موجی از بحر عتابت شود از طوفان | خاک خود کیست کزان فلک لنگراست خطر

ازلم

از کمند تو رهد خصم تو روزی که بود | دل مجرم ز کمند سر زلف دلبر

بجز از ابروی خوبان که بپا مد خوگر | بجز از چشم نکویان که بود غارتگر

کس بعهدت نکشیده‌است بروی شمشیر | کس بدورت نگرفته‌است بدستی خنجر

ایکه در طبع سپهر است ز عزمت تعجیل | ایکه در گشتی خاکست ز حلمت لنگر

درگهت را فلک از طوع همی زده سجود | خدمت ترا فلک از شوق همی بسته کمر

خصم تو رجو برآورد ز تیرت فریاد | این که سیمرغ که پرواز کند مرغ از بر

درگهش سجده که خلق شود چون محراب | هر که با بال قبول تو شود چون منبر

ابر را دوش بگفتم که ترا اید دست | اینکه گوینده شود دانه باران گوهر

گفت حاشا ز آن بحر کرم دان هنر | این تواند که شود گوهر یکدانه مطر

تا که در خانه لب مکان غبرا | تا که بر سکنه خاکست گذار صرصر

بدنهادان تو را آب ندامت در چشم | بدسگالان تو را خاک مذلت بر سر

در تعریف صبح نوروز و تهنیت جهان‌آرا و خسرو گردون‌لوا شاهنشاه دام ملکه

حبذا این سنگ مبارک مقدم فرخ مآب / روز نوروز اندر تحرک سال و مه اندر شتاب

نافه‌اش در دامن و اندر گریبانش عبیر / عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب

پیکرش پیچان و طبعش تاب و چشمش لطیف / مقدمش جان‌بخش و بادش دلکش و نقشش صواب

بگذرد از باغ که دامن‌کشان سوی چمن / نکهت گل در گریبان و ز بغل بوی گلاب

با پلنگان تیشه که در کوه بیرون کرده / از غزالان برده که در دشت سیمای حجاب

گاه از دم سردیش افسرده جان مرد و زن / که ز سردی دمش خرم زنان شیخ و شاب

رهروی بی‌پا و سر دیوانه‌ای عقل و هوش / عاشقی جانان آواره بی خورد و خواب

کس نمیداند که از عشق که باشد بیقرار / کس نمی‌یابد که از هجر که دارد اضطراب

آب از او چون دل عشاق از زلف بتان / گاه باشد در سلاسل که بود در پیچ و تاب

مرده که از او زمین و زنده که از او جهان / چون قوی از پیری و همچون طبیعت از شباب

روی بحر از جنبش و آرام او باشد مدام / چون جبین شاه گاه لطف و هنگام عتاب

خسرو گیتی‌ستان فتحعلی شاه آنکه برد / پاس او هول از شرنگ و پاس او کیف از شراب

آنکه از فیض دم او روح شد صاحب فتوح / آنکه از جود کف او ابر شد صاحب نصاب

صولتش بگذاشت استیلای طوفان در بحار / همتش بنهاد استعداد باران در سحاب

درگهش را ساحتی و ساحتش سعدآباد / خادمش را دولتی و دولتش حسن المآب

کعبه درگاه حرمش را فلک باب السّرور / خوانده دیوان مدیحش ملک ام الکتاب

ای خداوندی که باشد بزم عیشت را مدام / شیشه صبح و می شفق ساقی فلک جام آفتاب

غیر چشم یار ترکی نیست در دور تو مست / جز دل عشاق ملکی نیست در عهدت خراب

برنیاید آری از دهر هرگز تشنه / گر کند از بیم هیبت آب بنیاد حباب

دیده عدل تو تا از خواب دولت باشد / فتنه اندر گوشه چشم نکویان شد بخواب

از سپاه جنگجویت باشد اندر روز رزم — یک پیاده آسمان کو راست کاله حرب
مغفر از مهر و زره از انجم و تیغ از هلال — پالهنگ از کهکشان اسپ زمین رمح از سهاب
دشمنانت را برو در رزم رمح و تیغ تو — آن یکی سردار امد این یکی مالک رقاب
تیر و روباه و مور و پشه از نیروی تو — برده و بشکسته گاه زور و هنگام عتاب
گردن گرگان چیره کرده سیلاب مست — پنجه گرگان چیره زهره شیران غاب
آفتاب از گرمی طبع تو چون دم زد فکند — تا قیامت آتش قهر تو آتش در التهاب
دشمن بی‌حاصلت را چاره چیز اندر جهان — حاصل از بد و وجود امد الی یوم الحساب
دل خروشان همچو بحر و سینه سوزان همچو برق — دیده تر همچون سحاب و خشک لب همچو سراب
برد کرم موری سلیمان را حاجت بدر — لحظه روزی تو را هر روز می آرد بباب
مرغ بیضه کرم پیله را چهره نحل نوش — کاو عنبر ظبی نافه شاه تره فیل ناب
بست خصمت را ع و تسبیح خوکوار کز جست — جز جنون شوهر عشق روز وصال او خضاب

عاصیان را ز لطف قدرت بخشان یا رحیم — ظالمان را از دم تیغ بسر سوء العذاب
خسروا از مدحت ذات همایون تو شد — مبتهایم فکر و طبعم صاف و اشعارم لباب
گوهر ذات تو را خود کرده‌ام مدحی که هست — خوشتر از لعل درخشان بهتر از در خوشاب
ایستاده گوش بر در با به بند خصم دون — چیست زین مدحت سرایی با منت آنک خطاب
گر ترا افتد قبول خاطر از آن یک دو بیت — فکرتم گردد مجیب و دشمنم گردد مجاب
دست دولت تا که در دست تو باشد چون عنان — روی امت تا که بر پای تو باشد چون رکاب
هر که جاه تو را سطح فلک باد از زمین — خیمه عمر تو را طول زمان باد اطناب
دشمنانت را بمحل باد تا باشد بزم — دوستانت را کباب و باده و چنگ و رباب

از دل نالان رباب و از قامت خم گشته چنگ
ز اشک خون پالا شراب از سینه بریان کباب

خطاب برادار کشورستان و داور کیهان ستان خلد الله ملکه و دولته و اقباله

داده بعدل تو زبان ملک گواهی / قبه شده ازستان ملک تو اهی

آمده بر درگهت فلک پی خدمت / گو برود گر به بندگیش نخواهی

سیرت نیک از تو برد صورت عزت / صورت عدل از تو جست سیرت شاهی

تیغ قضا جز به پیش رای تو پاسی / تیغ قدر جز به نزد عزم تو ساهی

ذات تو از فتح لازم آمد و داده / نام تو بر صدق این حدیث گواهی

رای تو آنجا که روی بسته در آمد / روشنی مهر شد مثل سیاهی

ملک تو چون بحر و دشمنت چو حباب است / تا شده موجود حبه است تباهی

گر نبود از سیاست تو حصنت / کاه ربا را چه است جذبه کاهی

رای تو بنگه جواست کز پس این ملک / گوید از آن سوی چرخ نوبت شاهی

بر سر ملک تو مر قضا و قدر را / کرده ازان یکه ورز امر و ناهی

ساخت جای تو گلشنی است که در وی / سنبله چرخ کرده است گیاهی

گر نه بهار زوی تو زور کمانش / تیر قضا بگذرد ز جوشن ماهی

دیده هر آنکس بلطف و قهر تو گشتا / لطف خدائی ببین و قهر الهی

در تو پناهند یکجهان و توانی / گرد و جهان جز یکی بکس نه پناهی

از شرف قدرت ار نبود در اجسام / این همه اجرام از چه بود مباهی

کوکه بر اطراف آستان تو عید / هر که بگوید جهات را تناهی

عالم معنی و صورت و دو جهان را / هر که بروی تو دید دید کماهی

شخص جلال تو را اگر ده ز رفعت / چرخ قبائی و آفتاب کلاهی

تا که بباشد یکی چو زهره و مریخ / شاهد محفل نشین و ترک سپاهی

ساحت بزم و فضای رزمگهت را / باد ز مریخ و زهره نهب و ملاهی

در مدح سلطان کیوان آستان و خاقان صاحبقران در تبع نعمیر عمادی من کاشان

چرخ را قدر و زمین را حلم و انجم را ضیا / ملک را زینت جهان را فخر و عالم را بقا

رزم را فتح و سپه را نظم و دشمن را اجل / بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا

طبع را جود و بیان را حسن و سیر را شرف / رای را عزم و زبان را نطق و فکر را ذکا

جسم را روح و روان را مایه و دل را طرب / مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا

مهر چرخ برتری محمدعلی شه کامدش
مهر بر در خاکبوس و چرخ بر ره جبهه سا

آنکه با عدلش ستم را قصه سنگ و سبو / و آنکه با عفوش خطا را لقب برق و گیا

طاعتش را روی بر روی شهور است و سنین / خدمتش را دست بر دست صباح است و مسا

چرخ با عدلش بود چونانکه طفلی با سرین / دهر با رایش شود چونانکه کوری با عصا

کین او را وحشتی از دل چو سیماب از لهب / مهر او را الفتی با جان چو کاه و کهربا

لوحش الله هرچه حکم او قضا را آفرین / بارک الله هرچه امر او قدر را مرحبا

گر زمین شاید اینک حلم او آرد درنگ / ور فلک نشنید اینک عزم او خیزد چرا

گوشه از محفلش را ماه شمعی در لگن / روزنی از مطبخش را چرخ دودی در هوا

لطف جانبخشش تعالی الله وجود اندر وجود / قهر جانسوزش معاذ الله فنا اندر فنا

چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد زمین / مهر گردد گر رکاب خدمتش بوسد سها

هر کجا یک شمه از جاهش جهان اندر جهان / هر کجا یک نکته از قدرش سما اندر سما

کی قدر گوید که ما آنجا که امرش گفت من / کی قضا گوید که من آنجا که حکمش گفت ما

پیش امر او به تشویرم که چون گفتم قدر / پیش حکم او به آزرمم که چون گفتم قضا

هر کجا رو نیکخواهی ناتوان از دل طرب / هر کجا رو بدسگالی ما اثر از جان بلا

می نروید خرگیاهی هیچ دیگر از زمین / از نهیب قهر او خیزد اگر باد صبا

گر فلک را از کمند خود رها دارد چه غم / صید مسکین را چه حاجت بند بنهادن به پا

گر فلک خصمی کند با ما چو او آمد معین / دیو گو بیگانه شو چون گشت جمشید آشنا

کو بنا مانند شود هر سو چو او باشد پناه ‌‌ / راه گو شو مختلف چون حصر آمد رهنما

ملک و ملت گو بیاسا شاه من چو جسم قدس ‌‌ / خاک گو از دست رو چون کف آمد کیمیا

این همایون کاخ میمون کش تماشای کاخ ‌‌ / سقف چون ایوان این سنگین دل آمد بنا

گشت از فرمان او چون تاکه با معمور شش ‌‌ / ماند این فیروزه گون طارم یکی ویرانسرا

کلک ملهم از منقش سقف مانی صورتش ‌‌ / شاید ار بر صفحهٔ انگلیون کشد خط خطا

امتحان نقش آن بود انعیه نقش بدیع ‌‌ / کاورید از خامهٔ تقدیر نقاش قضا

کاخ دیدی در چمن اینک چمن در کاخ بین ‌‌ / خاکش از کافور ناب و خارش از مردم گیا

هم شکفته غنچه‌اش بی کوشش باد سحاب ‌‌ / هم دمیده سبزه‌اش بی قوه نشو و نما

نور ریزد آن جلوه گر بی پرده از ایوان آن ‌‌ / پرده تمثال شه بر صدق این معنی گوا

زین جهان بگذشت و باز اندر فضای وی کرد ‌‌ / طایر اندیشه از پرواز باشد تا کجا

شاید ار رضوان ز بستانش نیابد رو گشت ‌‌ / گر خورد خور هر قدم از بوستان پاش قفا

با نهالش شاخ طوبی با زلالش جوی خضر ‌‌ / چون رمل یار کین و چون بر گل کند نما

خاکش از پاکی وفاه الله چو جسم قدسیان ‌‌ / آبش از صافی تعالی الله چو روح انبیا

ابر اینکه که همیشه است با روح روان ‌‌ / خاک اینکه که همزاد است با مشک ختا

الغرض چون شد پس از آن سست بنیان حالیک ‌‌ / آسمان گشا زهی بنیاد عدل پادشا

کلک مجمز زد پی تاریخ تعمیرش رقم ‌‌ / چون بنای داد سلطان گشت محکم این بنا

تا فلک باغی که در وی جان قدسی سیر کرد ‌‌ / تا جهان کاخی که در وی جسم خاکی را جا

با دو چشم قدسیان در منظرش گردی نجیم ‌‌ / با دو جان خاکیان در روضه‌اش جاری بیا

در شکایت از رفقا و شرح حال کبیر سلطان زین الدین الله تعالی ملک الله بنجوم القدر اهلال غنچه

المنة لله که بدل گشت دگر بار ‌‌ / سجاده به پیمانه و تسبیح به زنار

رفقا که گشودند در صومعه شیخ ‌‌ / رفقا که ببستند در خانه خمار



شد با رخ صفای [illegible] رندان صبوح نوش — قفل در [illegible] که بگشاید در اسرار
هر جلف ورع کاست از انسان که بیهش — گر باده فروشند کسی نیست خریدار
دزد ایز و وعظ به خمر باده بهمن — چون نقطه بیهوده دیدن خطر کار
چند از پی ایمان شدن از خانه بمسجد — اندر غم جانان بفروشند بسیار
صد بانگ موذن بسرودی ز دل چنگ — صد دیگر مسبح بنوائی زلب تار
صد سبحه زهد [illegible] ز رهی دست — بجه دختر و اخلاط بحدیثی ز غم یار
واعظ نه اگر سپیده گفت از چه [illegible] — با ورد یکی از پس سی روز بجز کار
سی روز پی روزه گرفتیم [illegible] — جز رنج تن و ضعف دل و زردی رخسار
از روز چنان داشت چشم تنگ اگرچه — روزی بچه بانیت زهند و بچه [illegible]
چشم ره تقوی همه [illegible] که بگذشت — زان تیره شبان روز نشاط [illegible]
در روز [illegible] اگر جان و تن ماند چنان بود — کائینه ز زنگ امروز و سیماب ز زنگار

گویند کنون بار [illegible] مبادا — از روز که گویند که عید است سفر بار
بس کس بشهر [illegible] که [illegible] خطر — جویش که او را خطری نیست بکار
عید آمد و شد روزه بده باده که دیگر — شوم آمد این پس خجل بود خمار
گر جام نباید بلب آورد و [illegible] — [illegible] از چه [illegible] لب جام است پدیدار
ساقی قدحی تا که زداید غم گیتی — مطرب غزلی تا که فزاید غم دلدار
زین پس من و عشقی که نشاید بجز این [illegible] — زین پی من و کاری که نباید بجز این کار
بزمی و ندیمی و نواها همه از عشق — کنجی و رفیقی و حدیثی همه از یار
یاری که به شب قدر و شب عید میان راست — این گیسوی آشفته و آن طره طرار
رویش مه و لب قدح و [illegible] — آن ماه بر عقرب و آن مهره بر مار
آن عقرب و آن مار بافسانه و افسون — [illegible] دو حلقه بر بار
گر سر ز پس بام برآرد ننماید — [illegible] گوشه دیوار

گر باد کند ریا بد از آن زلف و بناگوش — کافور بخرمن بود و مشک بخروار

هم کلبه ازو گردد چون حجره نقاش — هم حجره ازو گردد چون کلبه عطار

بر شعر من او را همگی میل شنیدن — از مدح شه او را همگی خوبی گفتار

دارای جهان شیخ علی که زنامش
بر سکه بسی منت و از سکه بدینار

انجا که بیان سخطش خاک بادهان — انجا که حدیث غضبش سنگ بزنهار

رقی ز دم عیشش و حشی همه جو زر — ملکی ز سپهر محش و خیلی همه جو نگوار

در بحر گر از بحث عدوش بسر اید — در جوف صدف تیره شود گوهر شهوار

در باغ اگر شکل حرمش بنگارند — نرگس نکند باز دگر دیده بگلزار

ای جود تو و طبع توان نشاء ادمی — ای لطف تو و قهر توان گلبن و این خار

عدل تو و اقطاع زمین نکهت عنبر — صیت تو در اقطار جهان نغمه و مزمار

باتیغ وفا قهر جهانگیر تو جوهر — با تیر قضا حکم جهانگیر تو سوفار

از حلم تو یک تکیه وگردون همه ساکن — از عزم تو یک جنبش و گیتی همه سیار

خوش گشت گر احوال عدوت که میرون — نه باشد از ایام دگر حالت بیمار

جسمی که نه بر عادت طبعت صعودش — ذیری نرود انکه شود باز نگونسار

تا روز دگر اید و امروز شود دی — تا سال دگر اید و امسال شود پار

هر روز ز نو را ملکی و اسوده تو از رزم
در حال تو ... فارغ تو ز پیکار

رکب نبود ... فیروزی کوکب ... فلک جرخ ... برادر الخلافه ... خلد نشان ... الله عیش ...

دگر بزم طرب را ساز شد چنگ — جهان ساز طرب بگرفت در چنگ

عروس بخت آمد بر سر صلح — عجوز ملک بگذشت از سر جنگ

یکی بگذاشت تن در بستر نام — یکی برداشت سر از بالش ننگ

بکاخ دین و دولت تعبیه شوخ — بقصر ملک و ملت شاهدی شنگ

یکی را حجره حیرتگاه مانی — یکی را حجله حجلتگاه ارژنگ

بشاخ سلطنت زد نصرت آوا — ز دار معدلت شد فتنه آونگ

یکی در ناله چون مرغ شب آویز — یکی در نغمه چون مرغ شب آهنگ

حوادث را بفرق از شش جهت خاک — نوائب را بسر از چار سو سنگ

نحوست را حسک در سم شبدیز — سعادت را گره در دم شبرنگ

ز دولت تحفهائی بار در بار — ز نصرت هدیهائی سنگ در سنگ

ز اقطار زمان دست وفا باز — از اقطاع زمین پای جفا لنگ

بگیسوی کمند مکرمت باز — بابروی کمان سطوت آژنگ

ز گرد موکب دادار با هوش — ز سم مرکب دارای با هنگ

گل آیین شد حسکهای گل اندود — زر آگین شد منهیهای زر زنگ

سرآرای دین فتحعلی شاه — که دیهیمش بوده سر بپای اورنگ

ز دوشش تیه دار آسمان دست
زهی دستی که دست آسمان بست

دگر رایات نصرت برکشیدند — دم اندر نای فیروزی دمیدند

قصار از حشر در دریا فکندند — قدر را از حمل بر ما مون کشیدند

زره واران این فولاد گون دشت — نحوست را بتن جوشان دریدند

قصب پوشان این سیما بگون کاخ — سعادت را ببر خلعت بریدند

مگس گیران این فیروزه گون طاق — لعاب عجز گرد خود تنیدند

عماری زادگان تیه اندوه — بمهد عشرت اندر آرمیدند

غراب فتنه و بوم فنا باز — ز بام دین و دولت بر پریدند

نشاط افزودکان طفل طرب را — کشا روایه دل پروریدند

متاع خرمی همپایه خصمان — ز کف دادند و جنس غم خریدند

دو پیک پی سپار وادی خاک — بکوی عافیت اندر رسیدند

دو صافی مشرب سرچشمه لطف — زلال چشمه حیوان چشیدند

دو رومی پرده دار محفل صوت — حکایتهای روح افزا شنیدند

دو هندو کودک گهواره اشک — سر پستان خاموشی مکیدند

پس آنکه در غبار موکب شاه — مکان جمشید و مینائی کردند

جهان معدلت [محمدعلی شاه] — که با عدلش ز یک اصل آفریدند

قدر حکمی که با حفظش بنازد
بزه تیر قضا را آسمان شست

دگر شد بارگاه شه سراسر — ز خسرو زادگان چرخی پر اختر

یکی مهری که باشد رحمتش بر — یکی نخلی که باشد رفعتش بار

خرد با ذات او گردون و خورشید — سخن با طبع این دریا و گوهر

قضا از قهر آن در دیده پیکان — قدر از خشم این بر سینه خنجر

فلک با عزم آن صیدی گرانخیز — زمین با حلم این مرغی سبک پر

مه اندر بزم آن گوشی بروزن — خور اندر قصر این چشمی بمنظر

ستم با عدل آن خشتی بدریا — گنه با عفو این خاری بر آذر

همه کشورگشا و ملک آرا — همه گیتی ستان و ملک پرور

بجانشان مهر سلطان مستی و می — بلبشان نام خسرو شهد و شکر

سر اندر پای بخشش سوده چونانکه — بخاک پایشان ساید فلک سر

بچشم اندر غبار راهش انسان — که گرد راهشان در چشم اختر

چنانش گردن اندر چنبر حکم — که گیتی حکمشان را سر بچنبر

یکی را در بغل دشتی همه جود
چو اقبال شه انرا سر بدرگاه
شه کشورستان فتحعلی شاه

یکی ابر زمین روئی همه فر
چو لطف خسرو این را روی بر در
که صیتش برگذشت از هفت کشور

فلک قدری که در بزم جلالش
شد از یک جرعه می آسمان مست

دگر برشد بمهر و در شد از ماه
یکی را پایه ماه و سایه از مهر
یکی را حدت یکقوم از پی
ملک بر صدر ان سوری بدرگاه
زمین را مهر ان مهری بمحفل
از ان ملک و ملل بر مسند قدر

کیانی تخت و دیهیم شهنشاه
یکی را سایه مهر و پایه از ماه
یکی را طاعت یکقوم همراه
فلک بر ترک ان کردی ز درگاه
جهان را عکس این ماهی بخرگاه
از این دین و دول را فخر جاه

مگر سنگی شود کانی همه زر
شود آری ولی در معدن شه
ز شرم ان شود خور در شبانگه
بکوه اندر چو یونس در دل حوت
در ان بارای شه اسرار بدبین
خیالی که در اندیشه افکار
اگر ز ائینه و جام از جهان بود
کنون ان تخت و تاج شهریارست
سپهر معدلت شاهنشه دهر

مگر چرخی شود چرخی همه ماه
شود آری ولی از طلعت شاه
ز رشک این شود مه در سحرگاه
نجا کاندر چو یوسف در بن چاه
درین بار روی شه احوال بدخواه
چنان بینی که در ائینه اشباه
سکندر واقف و جمشید اگاه
تعالی الله زهی فر زهی جاه
جهان مکرمت فتحعلی شاه

شهی کز بند او خصم ار کشد سر
کمندی هم بدست آسمان هست

دگر بودند کیهان شهریاران ‌‌ ‌‌ چنین بر در که دارای کیهان

به میثاقش همه دل بر سر دل ‌‌ ‌‌ به تمثالش همه جان بر سر جان

یکی را خاک پایش زیور جیب ‌‌ ‌‌ یکی را گرد راهش زیب دامان

هم از را چشم اندر روی توقیع ‌‌ ‌‌ هم این را گوش اندر راه فرمان

ز کیوان در کهش بگذشت و بگذاشت ‌‌ ‌‌ دل اندر بحر دریا بخش کیوان

زمین در عرصه‌اش گردی بود ای ‌‌ ‌‌ فلک در ساحتش گوئی بمیدان

زایوان در رشوی چون پا بدرگاه ‌‌ ‌‌ ز درگه بر شوی چون تا بایوان

بیاری زیر پی تاج سکندر ‌‌ ‌‌ گذاری زیر پا تخت سلیمان

چو در غاب اندرون شیر ژیان هیچ ‌‌ ‌‌ بدهلیزش درون مرد نگهبان

قضا را سکها از او تبارک ‌‌ ‌‌ قدر را اشتها از او بدندان

سپهرش سالها در قید زنجیر ‌‌ ‌‌ جهانش قرنها در بند زندان

زبس تاج و نطاق گوهر آگین ‌‌ ‌‌ فضایش بحر اندر ساحتش کان

برای تا بد گراید روی خسرو ‌‌ ‌‌ بر آن تا رو گراید دون دست سلطان

نگار اندر نتابد مهر خاور ‌‌ ‌‌ بحر اندر نبارد ابر نیسان

بقای ملک و دین ‌‌ ‌‌ که با عهدش بقا بر بست پیمان

محمدعلی شاه

عدو بندی که خام ار در خم آرد ‌‌ ‌‌ که گوید از شکنجش آسمان رست

دگر رامشگران دف برگرفتند ‌‌ ‌‌ بکف ماهی بده اختر گرفتند

به اختر ده هلال انسان که هر یک ‌‌ ‌‌ ز خون دل خضابی برگرفتند

بکین غم میان بستند و ناگاه ‌‌ ‌‌ بیاری دست یکدیگر گرفتند

مسلسل طره بگشودند و دلها ‌‌ ‌‌ غم آشفتگی از سر گرفتند

بنوشین غنچه آب خشک شوید ‌‌ ‌‌ بر نگین لاله مشک تر گرفتند

شکر در چشمهٔ حیوان نهادند / سمن در برگ نیلوفر گرفتند

پریشان دل ز رشک و زان شکستی / همی بر سیمگون ساغر گرفتند

حمایل دستشان در گردن آن / سر خورشید در چنبر گرفتند

ز زرین گوی‌ها هر لحظه ماهی / بده بهمین هلال اندر گرفتند

عجب نبود ز زر اندر سیم بگذر / که در سیماب چون اخگر گرفتند

زمین را که بمهر و مه بهم شد / فلک را که بسیم و زر گرفتند

معلق زن چمام آسا عجب بین / که حوران بهشتی پر گرفتند

دلی در زیر پا دارند گوئی / گران سیمان از زمین پا بر گرفتند

و یا در پیشگاه حضرت شاه / که رقص قدم از سر گرفتند

سپهر برتری اسمعیل شاه / که قدرش ز آسمان برتر گرفتند

شهنشاهی که در حرم سرایش / نهند بر دیده خور آسمان دست

شها بخت تو با دولت قرین باد
سعادت را قران با آن اوین باد

برون از کسوت حکم تو گردون / دریده جیب و کوته آستین باد

جدا از زواغ طوعت توسن دهر / گسسته مقود و برگشته زین باد

چو کار دولتت را عرصه دادند / جهان یکسر برار آثار دین باد

بگاه طاعتت چون سجده آرند / زمین یکسر پر از نقش جبین باد

دو تا شد رشتهٔ عدلت جهان را / تمسک زین چنین حبل المتین باد

چو نقش خاتم جم بر نگارند / حروف چند تا از نقش نگین باد

جهان جاهست جاهی که بناچار / سپهر هفتمش اول زمین باد

بیازوی سپهر گردن دهر / کمندت آنچنان بندت چنین باد

گرت از طوق سگبان سر کشد شیر / سر وی کاوش آسیب سرین باد

بر محت پرچم از گیسوی حور است / به تیرت شهپر روح الامین باد

غبار مقدمت تاج سال است / زمین درگهت تخت نگین باد

فلک را قدر تو رکن رکین است / جهان را عهد تو حصن حصین باد

بعهدت دین و دولت دل نهاده / جهان را دل بعهدت امین باد

گر از این گفتگو کس را گمانیست / گمانش ظن و لیکن ظنش یقین باد

بلند آنگونه درگاهت که در چشم / نیاید آید از بس آسمان پست

در جشن [illegible] پادشاهی [illegible] بزم گاه اردو [illegible] بر تخت [illegible]

شه آمد و تکیه زد بر اورنگ / از رزم به بزم کرده آهنگ

چشمش همه سوی گردش جام / گوشش همه سوی نغمه چنگ

هم ساغر دولتش بکف بر / هم شاهد نصرتش به بر تنگ

هم جان بهوای لعبتی شوخ / هم دل بخیال شاهدی شنگ

در ساغر بخت حاسدش خون / بر شیشه عمر دشمنش سنگ

جانها ز برش هزار وادی / دلها ز عیش هزار فرسنگ

از رزم رسیده با میش صبح / در بزم نشسته با غمش چنگ

ساقی بهزار گونه آیین / مطرب بهزار گونه آهنگ

با ماه بگو بکف نهد جام / با زهره بگو ببر نهد چنگ

کین بزم شهنشه جهان است / عشرتگه خسرو زمان است

مطرب بنشین و بر کش از عود / آن ناله که خصم را ز شه بود

زان ناله که گوش شه از آن یافت / ذوقی که کنون ز ناله عود

زان ناله که در شنیدنش داشت / شوقی که کنون به نغمه رود

ساقی به پیاله ریز خونی — گر دیده دشمنش بیالود
رخ در قدحش ببه اگر چه — بازست ایاز را محمود
رو خاک درش بدیده در کش — گر رخ شوان بمقدمش سود
آمد شه و در بروی غم بست — زان پس که بهار قلعه بگشود
وقت که ساقیان خرگاه — گویند که باده دانش افزود
وقت که مطربان درگاه — گویند ببانگ بربط و رود

کین بزم شهنشه جهانست
عشرتگه خسرو زمانست

شاها پس ازین که روزگاری — جز بیکارت نبود کاری
درکار طرب بکوش اکنون — کاسوده ز فکر کارزاری
مست می نصرتی مبادت — بی باده جانفزا خماری

بروی چو قرار دشمن اکنون — با پیر مغان بده قراری
خصمت همه صید شد شبهکی — در صید که طرب شکاری
بگذار ز کف کمند و برگیر — در کف سر زلف مابداری
بگشای زه از کمان و بربند — دل در خم ابروی نگاری
سمین زره اندرار و زن دست — در حلقه زلف مشکباری
بربند میان بعیش و آنگاه — این نغمه شنو ز هر کناری

کین بزم شهنشه جهانست
عشرتگه خسرو زمانست

شاها فلک بکام بادا — عیش و طرب مدام بادا
ان باده که درد ان سر عقل — احباب ترا انجام بادا
ان زهر که صاف ان شود ترک — اعدای ترا الکام بادا



هر مرغ طرب که خواست از بام / افتاده تو را بدام بادا

هر طایر غم که ماند در دام / پریده تو را ز بام بادا

هر نزل ثنا که طبع مجمر / جز مدح تو پخته خام بادا

خاک در محرمان خاصت / آب رخ خاص و عام بادا

چرخ ار نشود مقیم رفعت / بر خاک رهش مقام بادا

در کاخ فلک ز مطربانت / این نغمه بصبح و شام بادا

کین بزم شهنشه جهان است
عشرتگه خسرو زمان است

در جواب قصیده استاد حکیم انوری رحمة الله در قدر داور انجم حشم و دارای گیهان خدم
مولی العرب و العجم خاقان گیتی ستان خلد الله ملکه و اقباله

خسروا ملک و دین قرین تو باد / تا ابد هر دو همنشین تو باد

حد سیر و سکونشان تا حشر / از یسار تو تا یمین تو باد

آفتاب جمال و صبح جلال / طالع از مطلع جبین تو باد

چرخ را در مسالک احکام / چشم بر حزم پیش بین تو باد

عقل را در مدارک افهام / گوش بر فکرت رزین تو باد

دست موسی چو دعوی اعجاز / حجت آن در آستین تو باد

نحلش اکنون و روح مسیح / مگس افشان انگبین تو باد

ملک تو حور عین و نافه خلد / گرد دامان حور عین تو باد

هر چه ز آن کان و هر چه ز آن دریا / حاصلش اینکه شرمگین تو باد

نقد انجم که از شماره در است / درمی چند از دفین تو باد

عقل با عشق گر عجین سازند / مایه آن ز ماء و طین تو باد

هر چه در پرده گمان ناید / رانده درگه یقین تو باد



با دو دوران تمام می‌نکنم | کیست دوران که تا معین تو باد
باد گردون ز زار دم نزنم | چیست گردون که تا قرین تو باد
صدمت سعد و پرسش محشر | در شهور تو و سنین تو باد
عرصهٔ خلد و وادی دوزخ | ساحت مهر و دشت کین تو باد
خم گردون و سکنای جهان | آن کمان تو این کمین تو باد
روی گردون اگر بیاراید | از پی سجده بر زمین تو باد
زلف ناهید اگر بپیراید | بند بر چنگ رامتین تو باد
گر نمیداشت رخنه حصن سپهر | گشتی بارهٔ حصین تو باد
گر نمیشد لوای دهر نگون | گشتی رایت متین تو باد
مزرع چرخ خرمی ز تو یافت | خرمن ماه خوشه چین تو باد
گو نگشت در مسالکی که مدام | ز آفرینندهٔ آفرین تو باد

هر کجا لشکری ز امت تو | هر کجا امتی بدین تو باد
پرده کوش فتح را به نبرد | پردگی بانگ تان و هین تو باد
چرخ چون حلقه گشت تا که مگر | گویم این حلقه نگین تو باد
سنگ آن آهنین سم است اگر | کهکشان نعل آهنین تو باد
بارهٔ کاختران همی گویند | بام ما نقش بر سرین تو باد
چرخ در حلیهٔ زمان دیدش | کهکشان کای صد چو ما رهین تو باد
چنبر آفتاب و جرم قمر | حلقه تنگ و چرم زین تو باد
عنبر خلد و چشمهٔ کوثر | گرد ساق و خوی جبین تو باد

تن اعدای **شاه فتحعلی**
لاغر از پهلوی سمین تو باد

خسروا از غرض خدمت | آسمان خادم کهین تو باد



واهب روح و قابض ارواح / در فنای عدو ضمین تو باد

چون ره جود بسپری گردون / پی دریوزه ره نشین تو باد

محتصر خوان دعوت ازلی / قرص خور قرصه جوین تو باد

کان و دریا و آسمان که جود / دامن و دست و آستین تو باد

شعله در آب و عود در آتش / با امان اندر از امین تو باد

گرچه صد گنج گوهر است ترا / نظم من گوهر ثمین تو باد

تا پر آوازه است طبل وجود / خم گردون پر از طنین تو باد

قدرت آبستنی که دایه وهم / گویدش آسمان جنین تو باد

در تعریف کسوت سرای کعبه که هر ساله از تختهای سیم و زر و انواع در و گوهر تزیین و ترصیع یافته

ترا ای اختر شان و سپاه گوهر فشان جا / سپهری در ترنج خورشید کانی در بر دریا

خورد از غیب اندام و جان از نور رفعت / جهان از زیب دوش و چرخ را پیرایه بالا

سپهری در تو گرد نقش یک بحری از گوهر / محیطی در تو گرد چرخ یک چرخی پر از بیضا

اگر بحری چو چرخ آنچه باشد اختر با آن / اگر چرخی چو بحر آنچه باشد گوهر لالا

همه زیبی که اندام بهارت بود و زیبا گر / همه چینی که بر روی نگارت بود نقش آرا

یکی شمعی سراپا سر فروزان روز و شب لیکن / ندیدم شمع را پروانه باشد روشنی بخشا

سجود آید روان روشن روان دین عجب بنگر / که شد مشکوه شمع نور حق مصباح شد ابرا

یکی باغی ز سر تا پا شکفته سال و مه لیکن / ندیدم باغ اسپیده کرد خرمی افزا

گیاه است سبزه و در تو فرشته سبز از اتن / حقیقت طوبی و در تو بهشتی صبغة الله را

همت اختر ولی اختر نشد شاخ و بن سبزه / همت گوهر ولی گوهر نشد برگ و بر طوبی

گل از بار و بر آزاد رنگینی و شگفتی / گلستان خلیل و رسته در روی نخله موسی

بدستی آستین بوسه زن گر شرم آن موسی / کشد و آستین دست ار شود از آستین بیضا

همه فیض الهی بین و انگشتش چو در محفل / همه نور خدائی بین و بازویش چو دریا
بیان واحمت سرسوده کام کرد نقش / عبیر جامه رضوان و عطر دامن حورا
هم از آن شاهد جانست جمال گلگون / هم از آن لعبت دلبر است چشم ارزو بینا
جهان فروز چهری آشکارا کرد بیانت / کز آنش سر بحجب شرم خورشید جهان آرا
از آن یک پرتو گردون همه جهان افروز / از آن یک تابش و گیتی همه چهر فلک سیما
پدید از پیکر گیتی فروزنت پیکر خضر / خیال کالبد اسکندر و پیدا دران دارا

قطعه

شه دنیا و دین آنکه بمهرش / نه این را حاصل از دین و نه آنرا بهره از دنیا

ز شوق نام او زر راست جا در کوره آتش / ز شرم حلم او که راست جا در گوشه صحرا
بجان بد سگالانش بلا شحنی است جاری / بطبع نیکخواهانش طرب مستی است در صهبا
فنا از قهر او خیزد چو زهر از ریشه حنظل / وجود از جود او زاید چو شهد از خوشه خرما

خیال قدر او دارد فلک در دل بهی حسرت / هوای حلم او دارد زمین در سر بهی سودا
بدرجا درگهش تا بگذری زخاک پیشانی / بهر جا لشگرش تا بگذری و آهن ز دریا
وجودش از وجود آسمان آخر از آن آمد / که اول باده و خم باید و آنگاه در مینا
فلک سیاح و خوان عشرتی در عرصه ملکش / که جز حسرت نیابد هیچ از آن قسمت اعدا
زمینی سکه حشمتی اینغماکهش چون سلطان / یکی کالا بکف آرد یکی از کف دهد کالا
تمامی هیبتش گر پرورش بال بگشاید / نیابد زین سپس از بیضه بیرون بچه عنقا
ببر تا چرخ راه هر شام باشد سیم و زر اطلس / بتن تا خاک راه هر صبح باشد زر فشان دیبا

چو وصفش هیچ دامانت بوی خاک پادشاه سر / حقیقتش چون کرپانت بدوش چرخ پادشاها

در عرصه دو گیتی آشکار و نهان / زیبا ترین بدیعی کآمد ز فیض یزدان

از عقلهاست اول و ز نفسهاست قدسی　　از عضوهاست دیده و ز عروقهاست شریان

از باغهاست جنت و ز چشمه‌هاست زمزم　　از نخلهاست طوبی و ز شاخهاست مرجان

از پیکهاست جبریل و ز زمره‌هاست بعثت　　از اصلهاست توحید و ز فصلهاست ایمان

از خواجه‌هاست احمد و ز بنده‌هاست یوسف　　از اوصیاست حیدر و ز اتقیاست سلمان

از خاصه‌هاست ضاحک و ز فصلهاست ناطق　　از جنسهاست جوهر و ز نوعهاست انسان

از فرشهاست سبزه و ز قطره‌هاست ژاله　　از ابرهاست آزار و ز بحرهاست عمان

از قبله‌هاست کعبه و ز کارهاست طاعت　　از عیدهاست اضحی و ز فدیه‌هاست قربان

از رخشهاست تازی از تیغهاست هندی　　از درعهاست چینی و ز مردهاست خاقان

روی جهان از این چشم بوند پرنور　　شخص جلال را نام جسم امید را جان

فضل شه آنکه در پیش دست راد وش
با داست در کف بحر خاکست در سر کان

از قطره تا بدریا او راست زینت　　از ذره تا بخورشید او راست فرمان

آنجا که بزمگاهش شو راست تا بناهید　　آنجا که آستانش پاپس است تا بکیوان

با تیر جان گزایش جرز است نیش کژدم　　با رمح قصه سازش امن است کام ثعبان

حکم سپید و مغفش چون سینه پیش خنجر　　امر قضا و نهیش چون دیده پیش مژگان

سازی ز بزم جاهش در چرخ برده ناهید　　خاری ز باغ لطفش در خلد برده رضوان

این صوتها از آن در پشت هفت پرده　　آن نخلها از این است در صحن هشت بستان

در صیدگاه او شد بازی شکسته مخلب　　در رزمگاه او چرخ ترکی دریده چشمان

با ذات او همی عزم هر جا که آسمان سیر　　از طبع او همی جود هر جا که بحر طوفان

از هرچه فخر عالم و ز هرچه راز گردون　　از هرچه کام گیتی و ز هرچه لطف یزدان

او راست لازم نام او راست محرم دل　　او راست حاصل بخت او راست مونس جان

هرچه آن ملامن چرخ او راست خاک درگاه　　هرچه آن مباهات عرش او راست فرش ایوان

در محفل نشاطش از خاکپای خادم — در عرصه بر دوش جان کرد نعل بکران

خصمش بگریه میخت کام خود این عجب بین — کاخر چگونه شد خشک کشتش ز رشح باران

اندیشه خلافی با کس وگر نیارد — گرد دماغ گیتی حفظش شود نگهبان

چون بحر ملک او خصم سامت و کشتی نوح — چون حصن حصن او تیغ خضرست و آب حیوان

ماهست نور شمعی چون جا کند بمحفل — مهرست عکس شمعی چون پا نهد بمیدان

دوشم بحجره خندان شوخی ز در در آمد — شوخی کزو هنوزم حجره است چون گلستان

جانرا ز مهر خرامش بر یک هزار عشرت — دلرا ز مهر نگاهش ساز هزار سامان

از هرچه آن مرا رنج گفتی بریده شو بند — وز هرچه آن مرا عیش گفتی گرفته پیمان

میگفت عقل کای عشق کارم شد از تو مشکل — میگفت هجر کای وصل کارت شد از من آسان

گفتم که چه نامی بحث تو گفت گفتم — این خوبی از کجا گفت از بندگی سلطان

شاها زمین مدحت طبعم براز معانیست — گر نظم این قصیده پیداست پایه آن

از شرم اینکه در حشر نظمی برابر آید — شاید اگر نیارند در تن روان حسان

اینک عزیز مصرست در ملک نظم اگر بود — چندی جدا ز مدحت چون یوسفی بزندان

کی بود بر سر خصم تیغ ار نبود داور — گر رنج کوره و دم که جور پتک و سندان

گر مدحتی سرایم جز مدحتت سرایم — بادا نگه با سنمار رفت از جفای نعمان

تا دایه فلک راست بر شام طفل انجم — چون طفل اشک عاشق تا صبحگه بدامان

مام زمانه را دل با طفل بخت خصمت — زانسان که گاه شیرش خون آورد به پستان

در مدیح داور سکندر حشم و دارای جمشید حشم مد الله ظل جلاله على العالمين

ای جهانی بکار جانبازی — گر تو با قهر خود دمی سازی

رهزن آمد مگر کف تو که نیست — کار آن غیر کیسه پردازی

دوجهان بر تو نازد و تو هنوز — در جهان زین یکی نمی نازی

آسمان جسته‌ای زهی محرم — خاک پای تو را بهمرازی
دل بدخواه و پنجه قهرت — سینهٔ کبک و مخلب بازی
قدر تو محملی نبست که چرخ — از پی آن نکرد جمازی
شاهد ملک و شاهد دولت — هر دو با بخت تو بدمسازی
جز بر او بر از ننشیند — دو جهان خیزدار بغمازی
گر نه گردون بپایت افشاند — نقد انجم بره چو بگذاری
اختران را چو سیم در بوته — زآتش قهر خویش بگدازی
دوش میدیدم چرخ گیتی را — بغبار درت سرافرازی
اختران لحظه لحظه میگفتند — آه برنا اگر نپردازی
روز هیجا چو برکشیدی تیغ — تا بدشمن ستیزه آغازی
این همی گفت و میدوید قضا — که مبادا ببوی او تازی

بر دل ما به بین و گو زنهار — دست اگر جانب کمان یازی
کعبه‌ای خسته دل چرا از چرخ — هیچ ترتش سپر نمی‌سازی
چرخ کهشای منت رهی کم را — در بلای چنین بیندازی
لشکرت را چه باک اگر گردد — هرچه آن جمله لشکر غازی
پر طاوس را چه نقص آرد — مرغ گو را زبلند پروازی
نای داود را چه عیب نهند — بانگ رعد ار درشت آوازی
کس بگوید که زلف جانانت — حلقه گردد اگر دم تازی
نشود کوس حیدر عالی — خوامش از کوس حیدر رازی
فتنه با جان دشمنت دم مرگ — گفت ما بی تو این چه انبازی
کشش از پی روان چنین باید — دوست با دوستان بدمسازی
ملکا گاه مدحت تو کند — هر کسی ساحری من اعجازی

گوهر از فیض مدح پیش خجست / برد گر سنگها بهمتا زی

مرد ارزو زرم در کار است / تیغ هندی و مرکب تازی

هم بزودی چو انوری و مرا / نطق فرخنده طبع دربانی

تا برند این تان دل از کف ما / که بشوخی و که بطبت نازی

چرخ مفتون شد آنچنان که دهد / جان ز شوق از دمیش بنوازی

در تهنیت عید نوروز فیروز سلطانی و جلوس میمنت مانوس حضرت صاحبقران و دو دو رکن گیتی ستان لا زال دولته الی ابد الله و اجلاله ما دامت السماء دایر

دوش شدم که خامه را گنج سخن گوهر آورم / عزت بحر و رشک کان دامن دامن فرآورم

بر رخ شاهد سخن زلف چو چنبر افکنم / پس دل عالمی در آن حلقه چنبر آورم

دامن و جیب هوش را توده عنبر آگنم / گردن و گوش عقل را رشته گوهر آورم

بهر سماع قدسیان ساز کنم ترانه / گر نه ز خود روند از آن نغمه دیگر آورم

تا پی مغز خاکیان لخلخه سا شود سحر / غالیه‌های عنبری از دم مجمر آورم

تا نکند ز شرم آن مرغ سحر نواگری / آن دو زبان لال را مرغ نواگر آورم

آتش و نی عجب مدان زانکه ز کلک نای وی / نار خلیل هر نفس در دل آذر آورم

نافه مشک شب برد آهوی صبح و من همی / ز آهوی خامه بر ورق نافه اذفر آورم

پیش که صبح بر نهد خوان خور از بر افق / از پی خوان مدح شه زله درخور آورم

از ظلمات چشمه جویم و پس سپیده دم / آب خضر ز خشک نی پیش سکندر آورم

عود و مجمر از بغل گل بغل ز بوستان / تا که نگاه مدح شه چهره معطر آورم

خامه بدست و که بکه راز دهان ورد من / تا نگرم که تا کجا بلخی شکر آورم

که بگو داین که مفلسی چیست که شمه کنون / از کف شه سرای زر خاک همه زر آورم

گر بشب این که تیر که چند که از ضمیر او / گویم و زان جهان کنون جمله منور آورم

گر بسجود بر زمین سوده جبین کج اردش — گم شود و شد که خاک از روی مجد آورم

کاه سپای و ستها کرده بکشش که بام او — بر دم و شد که از پیش پشت بخم داورم

پس پی بحث دشمنش رقم و خوانم الحذر — بر دو که کعبه‌ی کریمیست که سر بر آورم

دیدم از جهان برون باغی و فضای آن — بار که کش این زمان سجده بدو در آورم

نامیه در طرب که شد وقت که بهر زمشه — مادر تاک را بار از نی دختر آورم

باد صبا غش اینکه چون جیب کلاه آوری — گوی که بار غنچه‌ات حقه ز بو آورم

گر نه ز بهر روی شه چشمه نثار کند — گوی که با غبار در دیده عبهر آورم

ورنه بی سجود او پشت بنجز خم دهد — گوی که تا شکست بر قد صنوبر آورم

زحمی و جمعی زبوران دست بدست که یان — شیوه کبک حج که من ز نیم کبوتر آورم

جنگ بساقیش که خون از لب شیشه بر کشان — با دم زخمه چون رگی بر سر نشتر آورم

نای بیت این و آن بو به زبان که چون رسد — وقت که از بالبی بر لب دلبر آورم

خاک نشین هر طرف تاجوری که آیدم — شرم که خاک راهشان تاج سکندر آورم

زلب آن کج کی رسد بوسه باستان زنم — در سر این کج کی شود سجده مداورم

قدر خود از بهر چه آن از رمه بیشتر نهم — جاه خود از بهر چه آن از رمه برتر آورم

زان خم آهنی باین شعله دم اژدها که من — آهنم این چه غم که جا از تو در آذر آورم

چرخ چو مار پیچدی اینک و گویدی که نی — چاره چرا اینکه خویش را در دم اژدر آورم

تا بفغان خصم شه رحم نیاورد کسی — باش که تا به نعره گوش جهان کر آورم

تا صدف مراد او جای دراورد و تشنه — تا تش برق جو که من ناله شرر آورم

دعوت عام از ره طعمه بود آن که من — از پی منت نکان مغز غضنفر آورم

گر زنفیر کاو دم شیر فلک رعد چه غم — از دم آن قلاده اش ساخته در سر آورم

خاک بخرخش اینکه شد لکه بخاک ابتدرت — بود کمان که خویش را با تو برابر آورم

باش که تا ز عرصه ام حجب تا جز دهم — باش که تا ز ساحتم عنبر خاور آورم

که ز رخ یکی زان نور دو تیر افکنم | که ز لب یکی زین نقش دو شکر آورم
داغ هلال هر دم از تیغ ولا و آن نهم | رشک مجره هر دم از تره لشکر آورم
هرچه تو را وبال از این عرصه مملکت | هرچه تو را شرف در این ساحت کشور آورم
در پس پرده صد چو مه لعبت دلنشین نهم | بر لب بام صد چو خور شاهد دلبر آورم
گر تو زهره در سحر ظلمت شب برافکنی | من ز حلاع خسروان مهر مکدر آورم
گر تو ز اختران شب دیده روز برکنی | من ز نطاق بندگان کوری اختر آورم
گر تو قرین تیر بها جرم دو کوکب آوری | من همه دم قرین لبی موزه و مغفر آورم
با فلکم اشارتی رفت که حیف خاک را | کاینهمه گوهر دیت ز خود پایه فروتر آورم
گفتمش که باش تا بنده دستگهی که مهر را | بهر نظاره اش روان بر لب منظر آورم
شاهد عید ابرو برد شاه و من پی | سجده کنان به قدم روی بر آن در آورم
مقطعی [illegible] آنکه چون رونق داد دین نبی | داد خدای جویم و دین پیمبر آورم

آنکه چو پرده زند زانده مطربان او | بر رخ چنگی سحر گوشه معجر آورم
هرچه رضایش از همه عجز م سر بران نهم | هرچه خلافش از همه دور ز بر سر آورم
حادثه را ز چشم او پای به تیغ بسپرم | نایبه را ز قهر او نای به خنجر آورم
هر که به بغض او دری روح و بدن کنم | هر که بکینش افعی مغزش در سر آورم
اوست کریم و بخل را ذلت و مسکنت دهم | اوست طبیب و ظلم را بالش و بستر آورم
تا که شود به مصحفش همدم مرغ بابزن | طایر پر زرشته را ورد که کی پر آورم
تا که کند به محفلش جای بحب گلرخان | گلبن ژی فسرده را دگر که کی بر آورم
دید فلک چو شمع او گفت که سوز دیگرا | گر همه با وجود خود طبع سمندر آورم
گفتم از آب اختران آتش آن فرو نشان | گفت که چون سپند را در بر اخگر آورم
خواست که نام او برد [illegible] خارش | گفت بخت باید تا لب کوثر آورم
حلم زمین شود همی گفت زهی وقار او | گر ز سرم از قدم کشد خجلت صرصر آورم

پیر فلک دو دمی گفت خوش نهاد او — گر کنم از برون برد غیرت اغبر آورم

باد مسیح او جهان جیست که من بهر دمی — از سر خامه بس چنین ملک مسخر آورم

مدحت او چو سر کنم در تن جان کی نهم — وه که من از غرض همی هستی جوهر آورم

بخت جوان او چه با چرخ کند زشکوه ام — گر نه ترحمی بر این پیر معمر آورم

تا همه ساله بر درش عید خجسته فال را — تهنیت دگر نهم مدحت دیگر آورم

بخت خجسته فال او باد خجسته عید را — از پی تهنیت برش مدحت گستر آورم

در تهنیت و میمنت لزوم حضرت صاحبقران و دارای کشورستان شاهنشاه اعظم و ملکزاده معظم نایب السلطنه العلیه العالیه حسینعلی میرزا دام اقباله و خطاب بکلک

باز ای خاک در شهزاده رشک عنبری — غیرت کافور نابی خجلت مشک تری

با سعادت همنشینی با شرف همدمی — با بزرگی هم نژادی با بلندی همسری

گوهر دلرا

گوهر دل را صفای گنج جان را مایه — نقد شادی را عیار رنگ کان عشرت را زری

ملک گردا آتشی جوید رخش را غازه — بخت گیرد ایزد خواهد برش را زیوری

مشک سای زلف حوری پیش روی جنتی — عطرسا زمغز حوری کحل چشم اختری

می نشست از عقل می گویم که از بالشی — می غنود از روح میگفتم که از بستری

رهروان چرخ را مانا براحت منزلی — ساکنان خلد را مانا برفتن معبری

در تو گر جا زیبت طوبی و تو از جنتی — در تو گر سکینت خورشید و تو از خاوری

چشم را پرده نشینی نقش روی شاهدی — مغز را عنبر فروشی بوی زلف دلبری

خال روی آفتابی خاک پای خسروی — کحل چشم آسمانی گرد راه داوری

ظل یزدان آفتاب ملک کاندر سایه اش — آنچنانستی که آن نورایت و تو جرم خوری

نور حق فتحعلی شه کز برای خورش

مهر را اندر کناری ماه را اندر بری

آنکه با عزمش زمین گوید فلک را جنبشی | آنکه با حلمش فلک گوید زمین را لنگری
خشم او با ما چو گوئی کوی مالک را رهی | لطف او با ما چو گوئی باغ رضوان را دری
ای ز تو آن در سلامت قوتی تو این در بلا | هم سلامت را دلیلی هم بلا را رهبری
رزم را جوشن چو در پوشی سپهر انجمی | بزم را ساغر چو بر گیری بهشت کوثری
جسم ملک و شخص ملت را دو را جان و دلی | شاخ دین و نخل دولت مر دو را برگ و بری
ملک و ملت را پس از دارنده دارنده | دین و دولت را پس از پیغمبری پیغمبری
رونق شرع رسولی شرع را خوش رونقی | یاور خلق خدائی خلق را خوش یاوری
آفتاب عزم را هم سیری و هم پرتوی | آسمان حزم را هم قطبی و هم محوری
آگهی از زشت و خوب فی تو را آیینه | حاکمی بر جن و انس و فی تو را انگشتری
جود را گر سینه باشد تو دل در سینه | عدل را گر پیکری باشد تو جان در پیکری
در تن گیتی تو روحی روح را در تنی | در سر گردون تو مغزی مغز را در سری

آفتاب و آسمانی تا طراز مسندی | آسمان و آفتابی تا شکوه افسری
راحی و در دیده هر کجا دارو نازیره | زاجی و در سینه هم هر کجا خنجری
در جهان تا آنجهان خلقی چو در گل نکهتی | در فلک تا آنجهان طبعی چو در نی شکری
خوش کند کامی ولی را و تو دلها خوش کنی | پرورد جانی ثنا را و تو شها پروری
خشم می آری بدشمن با باتش اندر آیتی | جود میرانی بسائل با بدریا اندری
خلد را مانند خلقت تا تو در این ساحتی | چرخ را مانند قدرت تا تو در این منظری
سر بباید خاک ره سازیم و بر آن پا نهی | جان بباید فرش ره سازیم و بر آن بگذری
هر کسی از نثاری خاک پایت را دهن | با چنین نظمی که آوردم بر آنها گستری
باد تا گویند گاه داد داد ایزدی | باد تا گویند وقت خشم خشم داوری

ایزدت بادا معین ای آنکه یار عالمی
داورت پشت و پناه ای آنکه پشت لشکری

در مراجعت نواب شاهنشاهی از جنگ روس و فتح و شکست لشکر نصرت اثر شاهی گوید

خواست گردی کز منور شد از آن چشم جهان | گرد از موکب سلطان جهان داد نشان

گردی انداخته بر سطح زمین سایه امن | گردی افراخته بر فرق جهان چتر امان

بهوا بیخته از زلف عروسان چمن | بفلک خواسته از دامن حوران جنان

گیسوی شاهد اقبال از آن نافه گشا | طره لعبت اجلال از آن مشک فشان

بر در خرگه حشمت همه جا بوده مقیم | از پی لشکر شوکت همه ره بوده دوان

ملک را غازه از آن گونه فلکست چنین | بخت را سرمه از این دیده بخت جوان

بسته بر فرق اجل کله بسی در مضمار | بسته بر روی امل پرده بسی در میدان

بوده چون چرخی و تابنده در او شمع | بوده چون ابری و بارنده از آن تیر سنان

چرخ کس دیده که از دشنه تیغش اختر | ابر کس دیده که از تیر و سنانش باران

با نهنگان زره پوش بسی در گردش | با پلنگان سلحدار بسی در جولان

زان

زان نهنگان که یکی بحر گذار از خنجر | زان پلنگان که یکی کوه گذار از پیکان

هر چه با موج دم خشم هر یکی را بنهند | هر چه با کشتی چرخ یکی را بکمان

افعی رمح یکی خوابگهش در دیده | اژدر تیغ یکی آبخورش از شریان

اینک آن افعی خونریز و نهنگان در شرم | اینک آن اژدر خونخوار و پلنگان بابان

اینک آن خیل که میگفتم و خوفش در دل | اینک آن جیش که میگفتم و بیمم در جان

که یکی پای جهان خسته زهی خنجر شیر | که یکی دست فلک بسته زهی تیر گران

خیر و شر که به رنگ حمله شان آمده چون | خیر و شنو که پیک صدمه شان آمده جهان

روس و روسی همه این خسته دل پی بنیاد | روم و رومی همه بسته دل بی بنیان

همه از رزده و آنگاه قضا دربان جو | همه زنجیری و آنگاه قضا زندان بان

جیش بشکسته و باز آمده نصرت برکاب | ملک بگشوده و باز آمده دولت بعنان

عار جز بنده شان بود که میگفتند این | ننگ جز لشکر شان بود که میگفتند آن

آخور رخش شده غرفهٔ قصر سپهر
مطبخ جشن شده صفهٔ کاخ خاقان

بر آن این دو کر سام مجو یا نبرد
بال این دو کر زال بگو یاد دستان

همه یلان ز در آهنج بر اشیر دژم
همه شیران ز در آهنگ بر ابراز دنان

کینه در سینهٔ ایشان چو بنجار آتش
فتنه در دیدهٔ این یک چو بدریا طوفان

همه از رزم به بزم آمده خوش خرم چنین
همه از جنگ بصلح آمده خوش چنگ چنان

مطرب با چنگ پس از کوس بپا در کنار
فتنا جام پس از تیغ در انگشت بنان

چشم گردون چو همی تار شد از گرد سوار
روی ها مرا چو همی سرخ شد از خون یلان

گوش ها از تار ارچه برون جمعه
نوش کن باده سرخ ارچه باده رمضان

ساخت باید پس از آن رود نغا ساز نوا
خواست باید پس از آن خوش خنا خوش الحان

خاصه سلطان چو شد از کوه بنی بر اورنگ
خاصه خسرو چو شد از عرشه کبن در ایوان

گشت از طلعتش افروخته چون آتش این
گشت از مقدمش افراخته چون بخشش آن

سجده

سجده‌ها بر دو بر درگه پایه از آخور شید
بوسه‌ها داد و دهد درگه این رکیوان

هم شهان طاعت او را همه دل بر سر آن
هم مهان خدمت این را همه جان بر سر جان

پادشاه است که او رنگ و جناب سپهر
پادشاه است در ایوان که سپهری بجهان

ساره هند لش آن کرد که در معفر
کرته رومیش آن کرد که در ش جفعان

چاه بگیسوی غبار شده از روی کمند
خم ابروی سیاست شده از پشت کمان

جای خنجر آمده در دست نگارنده قلم
جای تیغ آمده در کام ستاینده زبان

سوی میدان همه با باره بتازد خسرو
خون دشمن همه با دشنه بریزد سلطان

که بود اشهب تازی و گهی ادهم کلک
که بود خنجر هندی و گهی تیغ لسان

روز بار است و جهان از غبار لشکر
روز بار است فلک را ست قطار از دربان

تا قضا را که دگر سنگ زند بر تارک
تا قدر را که دگر مشت زند بر دندان

پیشگاه است که تا در سر دارد پی جبال
آستانست که تا در نگرد چشم کمان

آن یک از تاج و سریر آمده چون جنت [illegible] — آن یک از طاق و نطاق آمده چون عرش کیان

پیشگاهی که ز زرکوش شاخ ازو زیور — آستانی که ز خاکش سر ایران سامان

زادگان شه و از طاعت آن جاه پرور — بندگان شه و از خدمت آن جان افشان

ماحی کفر ابوالسیف شه ملک آرا — حامی شرع ابوالنصر شه ملک‌ستان

زر مجو فتحعلی شه که چه تا زد به رزم

زندش فتح الهی بوسه بنعل گران

از زمین تا بزمین گنج و ازو یک بخشش — از جهان تا بجهان حرص و ازو یک احسان

دشت تا دشت همه فتنه و زو یک تدبیر — بحر تا بحر همه شورش و زو یک فرمان

رای او پیر شهیری که در او هر که کهن — بخت او طفل فلکی که در آن هر که جوان

بر لب حاسدش از آنچه بعالم افسوس — ور دل دشمنش از آنچه بگیتی افغان

عفو او بین و خطا گو ز ازل تا ابد — حفظ او بین و بلا گو ز کران تا بکران

دوش گفتم بفلک کاین در شاهنشه [illegible] — سوی هم تا بی آزار که بازند روان

گفتم این با که گفت که ز شه همه را — بخت و اقبال قرین است تو هم بر قران

گفت از آنکه اگر شه شود آگه بنسی — کین زد از خشم قضا خورده وان از دربان

وانکه در قهر تو محنت چو بدوزخ مالک — وانکه در لطف راحت چو بجنت رضوان

هوش از آن حسن که در مغز تو جا کرده خرد — پاک از آن گشت که در چشم تو جا کرد روان

یاد دست تو کند باز درند بوسه بپای — یاد داغ تو کند شیر درند بوسه بران

در خم جام تو باد در خم گردون که بود — هر کجا خصم تو بیچاره بکام ثعبان

از سر انگشت قضا خون بچکد گر گنبد — بسوی خنجر خونریزت اشارت بنان

نظرت خوش کند ابدال که خوشتر زند — بدوا به نشود درد که مرگش درمان

آه خصم تو کند سرد اگر طبع حمل — تف قهر تو کند گرم مزاج سرطان

آید از دست تو گنج تو زبان گوش که بشد — غیر سود تو اگر گنج تر است زبان

شهریارا الجدا آنی که پیکان بی‌داد — نه به شخصت بود دعوی کس ار برهان

که اگر چون تو ملکزاده توان داشت همی — چه حدیث است ملکزاده و دوران لولان

نه سوالش بجز این کز ملکت جست خبر — نه جوابش بجز این کز ملکت جست نشان

نفس آنگونه که در سینه تو گفتی خنجر — نظر آنگونه که در دیده تو گفتی پیکان

ملک ای چون تو چو ما بود که گفتی دارد — دل مجروح و تن خسته و جان نالان

بی بهار کرم و جود تو بی برگی چند — جان به بی‌رونقی آن شاخ که در فصل خزان

زرد شد کشت امل تخم مرادی بفکن — خشک شد نخل طرب بیخ نشاطی بنشان

حال این جمع پریشان بتو شرح آنکه گفت — آه کین قصه جانسوز که گنجد به بیان

تا بزم آمدی از رزم و بتی غالیه موی — گرد رزم از موزه بیفشاند و غبار از دامان

تنگ شد جا به مغاک سپهر از لب‌ها — پس بهر راه به آن تنگ دو جانب مکان

شکر کین شاه و پس از کفش گوهر بخشش — شکر کین شاه و برادر بازالهم مدح خوان

باکی

باکی شه عشوه است یکی کشته تیغ — باکی زنده بسیار است یکی زنده بجان

باد تا کشته قهر تو نه آن کشته نه این — باد تا زنده لطف تو نه این مرده نه آن

در تاریخ تعمیر بقعه مبارکه لام زلیخا قاسم که حسب الامر قدر قدرت شاهنشاهی صورت اتمام پذیرفت

کجا این عدل در گیتی کجا این نام در عالم — کنون آن شاه دوران کسری کیخسرو آن اعظم

شهنشه صفدر فتحعلی شه آنکه ترکش را — بزرگی گوهر جام است در ادای حلقه خاتم

چو در دوری بن دولت الحکیم ار ایراد دارد — چو زخمی یاک ملت الحکیم از تیغ او مرهم

فرح از بزم او خیزد همی چون گریه از شادی — فزع از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم

بدور او شیر خون ناوک اندر سینه شاهین — بعهد او سنا ناخن چون نی اندر پنجه ضیغم

برافروزد رخ ملت چو برآرد جامش خالی — برافرازد قد دولت چو بر بالای رخش خم

بهشت و خلق او باشد بدون کو خاری از بستان — سپهر و قدر او شد جدا کو قطره از یم



چو گرید ابر جودش برق آنگه خنده بر باران ... چو خندد تیغ قهرش زال را آنگه گریه بر رستم

[illegible]

کمانش را اجل شد قبضه [illegible] ... [illegible]

[illegible]

بنجای شکر ارنی چون دم [illegible]

پریشان دل از گیسوی پریشان [illegible] ... دلی مجموع چون بازد پریشان گیسوی [illegible]

بعهدش رام شیران آهوان گشتند [illegible] ... هنوز آن آهوی خود کام [illegible]

از آن پس کاین بنا از عهد خوبان [illegible] ... بفرمانش چو عهد عاشقان شد سخت محکم

[illegible]

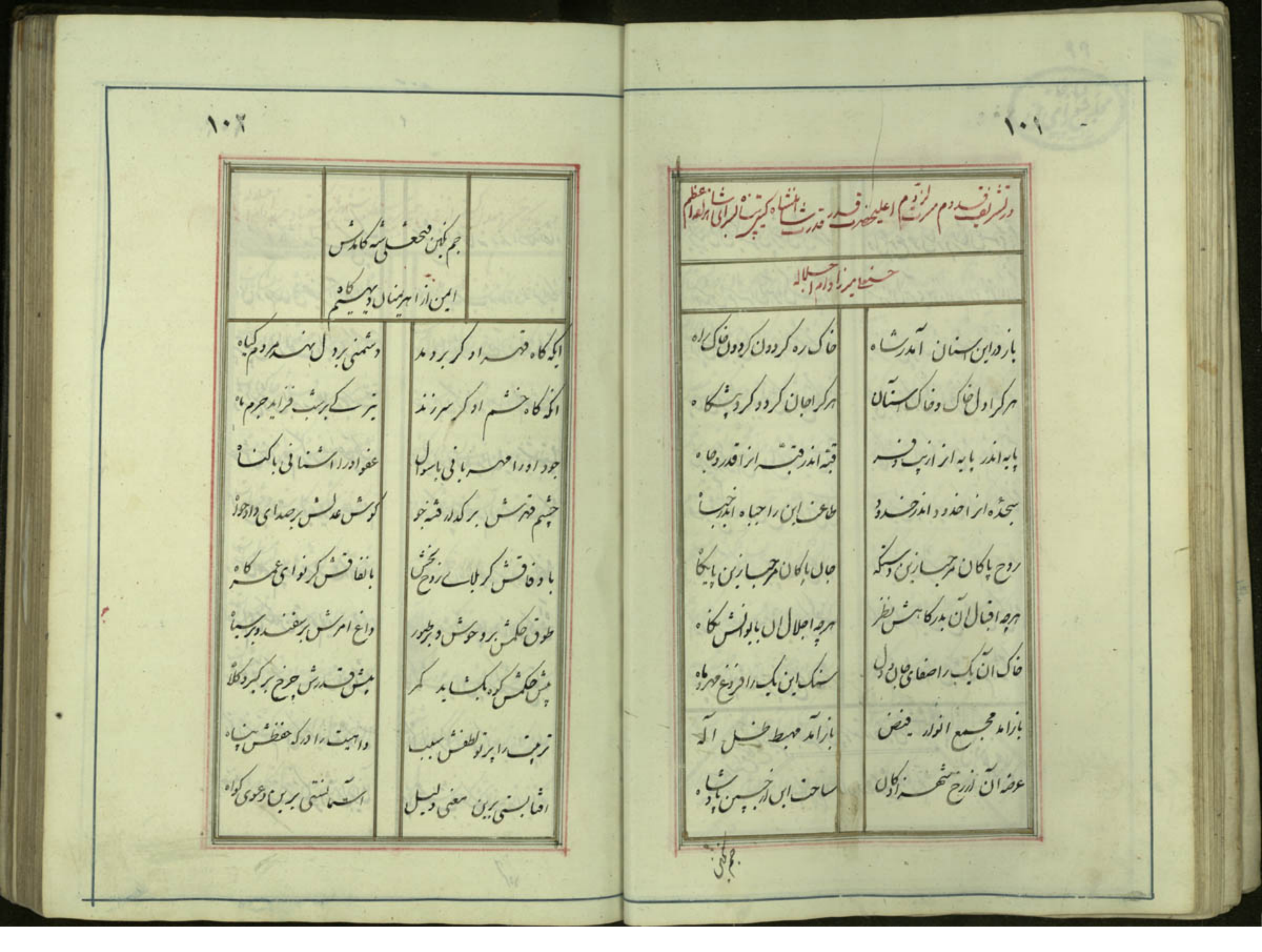
فضایش [illegible] ... [illegible]

از آب آن [illegible] ... [illegible]

که اندر جیب [illegible] ... که اندر کام [illegible] روح مقدس [illegible]

[illegible] ... رقم زد [illegible] محکم

[illegible]



در تشریف قدوم میمنت لزوم اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاه کیتی ستان کرای شاه اعظم

حسنعلی میرزا دام اجلاله

باز در این آستان آمد شاه — خاک ره گردون و گردون خاک راه

هر کرا دل خاک و خاک آستان — هر کرا جان کرد و کرد پیشگاه

پایه اندر پایه از اوج سپهر — قبه اندر قبه از قدر و جاه

سجده از احد و اندر جدو — طاعت این را جباه اندر جباه

روح پاکان مرحبا زین دستگه — جان پاکان مرحبا زین پایگاه

هرچه اقبال آن بدرگاهش نظر — هرچه اجلال این بایوانش نگاه

خاک آن یک را صفای جان و دل — سنگ این یک را فروغ مهر و ماه

باز آمد مجمع انوار فیض — باز آمد مهبط ظل اله

عرصه آن از رخ شهزاده کل — ساحت این از جبین پادشاه

جم نکین

جم نکین فتحعلیشه کامدش
ایمن از اهریمنان دیهیم گاه

آنکه گاه قهر او گر بردمد — دشمنی بر دل نهد مردم گیاه

آنکه گاه خشم او گر سر زند — نیز کی بر شب فزاید جرم ماه

جود او را مهربانی با سؤال — عفو او را آشنائی با گناه

چشم قهرش بر گذار فتنه جو — گوش عدلش بر صدای دادخواه

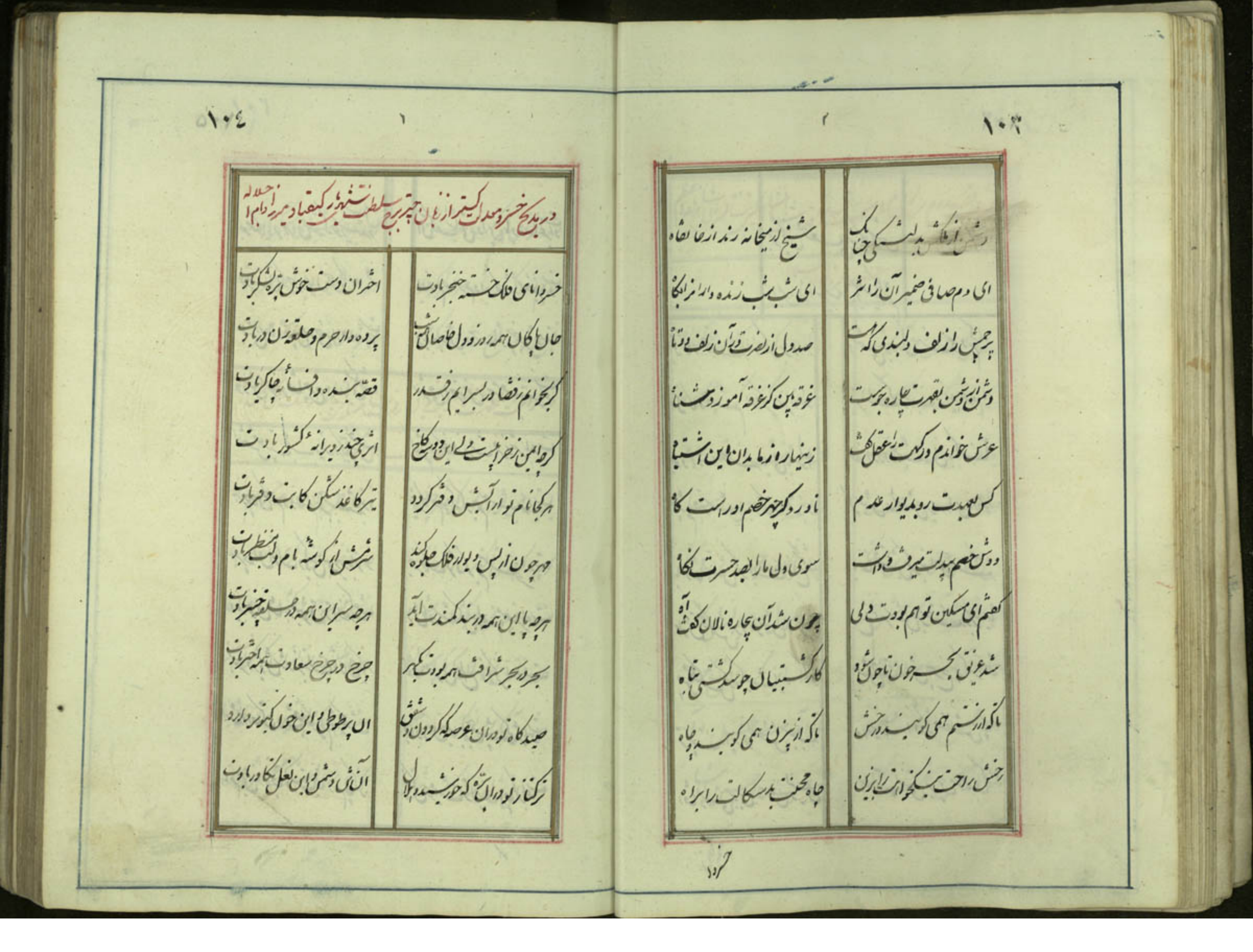
با وفاقش گر بلای روح بخش — با نفاقش گر نوای عمر کاه

طوق حکمش بر وحوش و بر طیور — داغ امرش بر سفید و بر سیاه

پیش حکمش کوه بگشاید کمر — پیش قدرش چرخ بر گیرد کلاه

تربیت را پرتو لطفش سبب — واهبت را درگه حفظش پناه

آفتابستی برین معنی دلیل — آسمانستی برین دعوی گواه



رستن از ملک [illegible] بلیشکی جنگ | شیخ از میخانه رند از خانقاه
ای دم صادق ضمیر آن راشر | ای شب شب زنده دار از نابگاه
پرچمش را زلف دلبندی که هست | صد دل از حضرت او آن زلف دو تا
دشمن از دشمن بقهرت چاره جوست | غرقه بین کز غرقه آموز دشمنا
عرش خوانندم درگهت ز عقل کش | زینهار و زما بدان این اشتباه
کس بعهدت رو بدیوار عدم | تا رود گرچه خصم او راست کاه
دوش خصم بدلت میرفت و داشت | سوی ول ما را بصد حسرت نگاه
گفتم ای مسکین تو هم بودت دلی | چون شد آن بیچاره نالان گفت آه
شد غریق بحر خون تا چون شود | کار کشتیبان چو شد کشتی تباه
تا که از رستم همی گوید درخش | تا که از بیژن همی گوید چاه
رخش راحت بنگر اعدا ز این | چاه محنت بد سگالت را براه

گردد

در مدح خسرو معدلت گستر [illegible] برج سلطنت شهریار کیقباد میرزا دام اجلاله

خسروا ای فلک خسته خنجر بادت | اختران دست خوش تیره شکر بادت
جان پاکان همه در دو دل خاص [illegible] | پرده دار حرم و حلقه زن در بادت
گر بخواهم ز قضا در سر ایام ز قدر | قصه بنده و افسانه چاکر بادت
گرچه ایمن ز خطر است ولی این دو کاخ | اثر چند ز ویرانه کشور بادت
هر کجا نام تو از آتش و قهر گردد | تیر کاغذ شکن کاتب دفتر بادت
مهر چون از پس دیوار فلک جلوه کند | شرش از گوشه بام و لب منظر بادت
هر چه پا این همه در بند کمندت آید | هر چه سر این همه در حلقه چنبر بادت
بحر در بحر شرافت همه بود نکهر | چرخ در چرخ سعادت همه اختر بادت
صید گاه تو در آن عرصه که گردون ز شفق | آن پر طوطی و این خون کبوتر دارد
نرگس تو در آن [illegible] که خورشید و هلال | آن آتش و شمشیر و این نعل تکاور بادت

بزمگاه تو در آن حلقه که خورشید و سهیل ‌‌ آن یکی ساقی و این باده و ساغر بادت

داستانی که خرد جان سخن کارد فر ‌‌ از دم صارم و از گوشهٔ مغفر بادت

چشمی از حادثه بین و رخی از حادثه جوت ‌‌ دیده جوشن و رخساره چو خنجر بادت

دوش میخورد فقاع چرخ و دبیر با مگش ‌‌ شرمی آخر زمنش پیر معتبر بادت

گفتمش حلقهٔ لب بوسه درگاهش جست ‌‌ گفتم از آنچه از ورقش فروشر بادت

هرچه آن کام دو عالم همه جمشید بود ‌‌ غیر کام تو که گویم میسر بادت

هرچه آن ملک دو گیتی همه دیدند بود ‌‌ غیر ملک تو که گویم مسخر بادت

دید چون شاهد منجوق تر انصر گشت ‌‌ دل‌ها در شکن زلف معنبر بادت

بحر در ولش شد از بذل تو نالان گوید ‌‌ گذر ما بسوی طبع تو اگر بادت

شدم از خاک در تو چو با کرم خبر گشت ‌‌ جاودان جانب چشمهٔ کوثر بادت

نام این بنده قباد است و قبادم چاکر ‌‌ نیکی از بیشتر این بنده و چاکر بادت

شهد

شهد افزای لبم گشت حدیث تو بزرد ‌‌ گر خدیم همه شیرینی و شکر بادت

رویم از خاک درت مهر منور گردید ‌‌ هر زمان دیده ازین مهر منور بادت

تا بمدح تو بود طبع صبا نافه گشا ‌‌ مغز جان نافه پر از گفتهٔ مجمر بادت

در مراجعت اعلیحضرت خورشید رایت کیوان رفعت شاهنشاه گیتی پناه از جنگ روس منحوس بدار الخلافه

طلیعهٔ خطاب با مرا گوید

یا رب این قوم کدامند گرفتار حنین ‌‌ نه ترا رحم بر آن و نه مرا رحم بر این

کوچه در کوچه همی تا گذری زار و نزار ‌‌ خانه در خانه همی تا نگری زار و حزین

از در و بام همی تا نگشا زاد شتام ‌‌ از بر و بوم همی تا نگشا بر الغزین

همه در خلقت از انسان که مکر از شیطان ‌‌ همه در طینت از انسان که مکر از سجین

سینهٔ آن یک و لیس ناوک هزاران خنجر ‌‌ دیدهٔ این یک و لیس نیش هزاران زوبین

رسنانی ش این خسته که مسند ادس تا ‌‌ بکمندی سر آن بسته که مپیچنش چین

گر سؤالی کند این گوید آه از که برم / گر جوابی دهد آن گوید داد از دم کین

تیغی از لشکر دان وحشت گاه یک ثعبان / رمحی از لشکر دان وحشت گاه یک تنین

وز لشکری زنبور از سر فتراکش آن / پا بردی زنبور از سر زنجیرش این

همش آن مویه که آخر نه من آیل بنال / همش آن ناله که آخر نه من از خم مکین

پره لشکر من بودی چند اگه کمان / عرصه کشور من بودی چند اگه یقین

گرز من بود که بشکست در کابل جز / تیغ من بود که بگشود در قسطنطین

ثم الکنون بنگر از گرز یکی در بستر / سرم ابد دل بنگر از تیغ یکی بر بالین

جان من بردکی جیش ملک است ضمان / دل من بنده کی حضرت شه راست رهین

بنده حاجب بود بازوی از آنکه چنان / طوق لازم بود گردن از آنکه چنین

گرچه هستم چو ظالم و لیکن مظلوم / گرچه شایسته جورم و لیکن مسکین

گر گناه است از آن عفو ملک صد چندان / گر خطا است بدین لطف ملک صد چندین

گر نه

گر نه ما از پی ایمان نه شما صاحب شرع / گر نه ما صاحب آیین نه شما از پی دین

تا کی از قتل یکی ساعد قومی افگار / تا کی از خون یکی ناخن قومی رنگین

چند بتخانه بهر دشت زنا خانه جدای / چند بی پرده بهر شهر زنا پرده نشین

آن یک از منظر کاخ پور فلان شاه فرنگ / این یک از روزن کاخ دخت فلان دختر چین

کرد ما پره واکه نه در پره چنگ / دور ما حلقه وواقف نه که در حلقه کین

شاه بشکست بیک صدمه دو صد جیش گران / شاه بگشود بیک حمله دو صد حصن حصین

روس همخانه باد است در آن هر چه مکان / روم همسایه خاک است در آن هر چه مکین

بهوا مرغی اگر پر دا فروخته بال / بزمین وحشی اگر خسبد آزرده بزین

این که آمد همه جا دولت بخشش مپیار / آن که آمد همه جا نصرت و فتحش یمین

که اگر دره جیشش نفرا بست جبال / که بنقش سم رخشش بگذارید جبین

همچنان ما که بهندر روی با بوان ارد شیت / همچنان ما که گند جای با بوان از زین



آن همی گوید ای بخت و با چرخ برین | این همی گوید ای قصر و با خلد برین

آستان بنگر و در بوسه هزاران کیوان | بارگه بنگر و در سجده هزاران پروین

بار شد جای سنانهای پاسه حور ار | بار شد جای زره چشم نگین جادو بین

آن یکی ساخته کمان از خم ابروی سیاه | این یکی کرده کمند از سر زلف مشکین

اگر رقمی بر خصم بر بارش جوی | اگر رقمی بر پی جنگ پی صلحش بین

شاه را دشنه هندی نگذر کرش آن | شاه را جوشن جیشی سکش سنبل آن

جم نگین فیض عکس شاه که پابند نگینش
چه عجب ملک جم ار ندا گر زیر نگین

اگه چون زرش هر چه آن اثر سنان خزن | اگه چون برش هر چه آن صعب علیین

نام اقبالش در خاک نهد تخت بلند | و گر تدبیر آتش در سنگ نهد رای رزین

خادمش زیور آغوش صباح است و مسا | طاعتش زیب اندام شهور است و سنین

بار

زیر هر حلقه و زعشق تنزی گشته نهان | زیر هر جوهر تیغش اجلی کرده کمین

جرم دان هر چه بجز خدمت است کردار | کفر خوان هر چه بجز طاعت است آیین

هر کجا گوی از لشکر بانش که چنان | هر کجا گوی از پر رو کیانش که چنین

تا ابد خاک در آن بوم شود خون آشام | تا ابد باد در آن مرز شود مشک آگین

دشمن از شاه ملکش نبرد بهره که نیست | کام فرهاد بجز تلخی کام از شیرین

قصه شاهی پسند کیش کی شنید با | ساکن باغ جنان را سخن از فرودین

تا بعهدش نه چه شد است همی کرد از آن | که بمقدار کند مخلب خود را شاهین

اگرش یاد عدو در دل جبلی گذرد | جای مو بر دمدش خار ز اندام چنین

جادوان زهر کیا بر دمد از خاک گیا | گر فتد سایه ای از تیرش بر زمین

چون نگاهش نبرد شاه دولت که برد | کام از آن هر که کند ملک جهان نگین

تار او را چه زند گوی تا سد چه شود | در بن طاس فلک گر نکسی رایت طنین



کفر و ایمان خود از نیش تو یک تاب عجب | بلبلی سم شیع و بلبلی ما معین

نیک بجنی نسبی است بگو خصمش را | دیو از گوشش مشاطه نشد حور العین

از چه هر خاره بصحرا نشود لؤلؤ ناب | از چه هر قطره بدریا نشود در ثمین

فیض جان بخشی انفاس مسیحی باید | تا مگر قابل پرواز شود قالب طین

دی شدم بر فلکی سوی ملایک دیدم | بدعا فوجی و روح القدس اندر آمین

داشتم گوش فرا بر لبشان بود که باد

شاه را لطف خداوند نگهدار و معین

کو صبا

در توجه موکب نصرت آیات نواب مالک رقاب کامیاب شهزاده اعظم و ملک زاده معظم نایب الخلافة العلیه الله حسینعلی میرزا ابد الله ملکه بقصر قاجار بهشت آثار

کو صبا را که ره قصر ملک برگیرد | قدم از آن سوی افلاک فراتر گیرد

تا که در هر نفسی نفخه دیگر بخشد | تا که در هر قدمی نکهت دیگر گیرد

مغز صبح از دم آن گلکها برچیند | ناف شب سره آن غالیه بر گیرد

گرد وادی همه از سوده کافور نهد | خاک هامون همه از توده عنبر گیرد

طبله در طبله بکف عود قماری آرد | نیفه نیفه بر نافه اذفر گیرد

قبه در قبه آن برزده طارم گردد | زروه در زروه آن بر شده منظر گیرد

پا بهر غرفه گذارد بزمین رخ ساید | رو بهر سکنه گراید قدم از سر گیرد

چهر را رخ نگذارد که بر آن در ساید | چرخ را جا نگذارد که بر آن در گیرد

حور اگر از پی بوسیدنش آید ز بهشت | تا بشوید لبش اول لب کوثر گیرد

که باین در که از آن در که دیگر آید / که ازین روضه ره روضهٔ دیگر گیرد

خاک آن گرچه ز سرهاست به ره افشانند / خار این گرچه ز جانهاست ز ره برگیرد

پس بر شاهد باغ آید و گوید که خوشا / خنکا بخت تو گر خرمی از سر گیرد

خفته فارغ ازین مرده و خرم همه روز / که نسیم سحرت شب همه در بر گیرد

خیز از آن پیش که شهزاده آزاده حسن / جا در ایوان تو چون خسرو خاور گیرد

خاک وادی همه زان پرتو خورشید دهد / ریگ هامون همه زان تابش اختر گیرد

هاون لاله فروشوی که عنبر ساید / آتش غنچه برافروز که مجمر گیرد

بر رخ شاهد گل غازه از آنگونه بمال / که رخ خاک از آن گونه احمر گیرد

حقهٔ غنچه لبالب بود از زر بگشای / تا عروس گل از آن خویش زیور گیرد

لاله را دست رها دار ز دامن که مدام / لب جوی و لب کشت و لب ساغر گیرد

دختر شاخ اگر خنده بیهوده زند / گو به پیش لب خود گوشهٔ معجر گیرد

گوش گل را نه چنان سازگران گو شنود / نالهٔ بلبل اگر صد رهش از سر گیرد

ساز آن نغمه که آموخته بلبل را / که سر سرو کهی پای صنوبر گیرد

بلبل آن که ره پردهٔ عشاق زند / زانکه آن گوشه این پرده نکوتر گیرد

سرو پا کوبد اگر کف بکف آورد چنار / خاصه اندم که پیش فاخته مزمر گیرد

هم از انجا بچمنها و با بشخورها / ره آمد شد بر گور و غضنفر گیرد

چند گوید که چنین بیهده در بادیها / این بره پی نهد آن کام ز ره برگیرد

غیر آوارگی از خشک و تر دهر چه ذوق / دلتان از طرف بحر و لب بر گیرد

رو بنخچیر که آید که شاید روزی / برتان کام دل از آن دم خنجر گیرد

باز باز آید و در دامن کوه و لب کشت / ره بازی همه بر کبک و کبوتر گیرد

گوید این تنگ رهائی همه را چند خوش آنک / بختتان جای در آن حلقهٔ چنبر گیرد

زود باشد که سبک سیر پر و بال شما / زیب از ناوک آن تیر سبک پر گیرد

باز با خاک سر آید که زهی دیر بپای — که قضا با فلکت پایه برابر گیرد

زان وشاقان وشق پوش که با صار شان — ترک گردون بسر از جرم خور اسپر گیرد

باش تا ساحت تو غیرت خلخ گردد — باش تا عرصهٔ تو رونق کشمر گیرد

کاه گردت همه بر خط چلیپا ساید — که غبارت همه بر زلف معنبر گیرد

آن یکی تکیه که از عنبر سارا سازد — وین دگر بوسه که از غالیهٔ تر گیرد

پای هر ذرهٔ تو بر سر خورشید نهد — جای چون در قدم میر مظفر گیرد

انکه با گوهر ذاتش خجل از پاکی خویش — جای در بطن صدف دانهٔ گوهر گیرد

در فضای سخطش بال نیارست گشود — نسر طایر همه گر طبع سمندر گیرد

ثمر بندگیش بین که اگر برخوانند — سرو را بنده خاک در او بر گیرد

ایکه سنگ از گذرت پایگه سیم برد — ویکه خاک از قدمت دستگه زر گیرد

هرکه آرد بزبان نام تو روزی همه غم — زهر در کامش شیرینی شکر گیرد

عشوهٔ شاهد دنیا نفریبد رایت — این نه مرغیست که آن دانه ز راغ گیرد

گره مکرمت از رای تو محور یابد — کشتی معدلت از ذات تو لنگر گیرد

مهر از پرتو رای تو مکدر خواند — چرخ را ساحت جاه تو محقر گیرد

از دعای تو صفا دامن محراب برد — وز ثنای تو شرف پایهٔ منبر گیرد

کشور عقل ز تدبیر تو والی جوید — خسرو روح ز انفاس تو لشکر گیرد

اندران روز که از بیم یلان خواهد طفل — جا بصلب پدر از پهلوی مادر گیرد

گر بخاطر گذرد صورت آن جبلی را — نطفه اندر رحمش صورت دختر گیرد

چرخ در موجگه خون جوانان گوید — کیست تا دست من پیر معمّر گیرد

تیغ در خرمن تن در زند اعدا را برق — کوس در معرکه چون ناله شدر گیرد

آتش فتنه زند شعله و اندر دل سنگ — جای از بیم تفش شعلهٔ آذر گیرد

شخص خواهد که همی زیر زمین جای کند — مرد خواهد که همی روی هوا بر گیرد

خاک در هر گذری ضابطهٔ ظلم نهد ‌ ‌ چرخ در هر قدمی قاعدهٔ شر گیرد

گاه آن یک بتن این یک خفتان بدرد ‌ ‌ گاه این یک ز سر آن یک مغفر گیرد

رخش چندانکه چو از دست سوار انگیزد ‌ ‌ تیغ چندانکه چو در دست دلاور گیرد

همه اجزای زمین صورت پروین جوید ‌ ‌ همه اجرام فلک شکل دو پیکر گیرد

اندر آری برکاب از پی کین با وقضا ‌ ‌ پی زنهار عنانت بکف اندر گیرد

چون اسیری که تظلم بخداوند برد ‌ ‌ چون فقیری که سر راه توانگر گیرد

پس برون تازی از تاختن ترک سپهر ‌ ‌ بوسه هر دم ز سم و نعل تکاور گیرد

نصرت اندر شکن پرچم منجوق جای ‌ ‌ چون دل ما بخم طرهٔ دلبر گیرد

گذر اندر گذرت شور قیامت خیزد ‌ ‌ قدم اندر قدمت صورت محشر گیرد

کم شود قابض ارواح جهان از ابدان ‌ ‌ که بهر کام ز صمصام تو رهبر گیرد

تیرت آنمرغ در آنمعرکه کاندر دل خصم ‌ ‌ اخگر افروزد و پس جای در اخگر گیرد

تا سمندت بوغا عادت صرصر جوید ‌ ‌ تا کمندت بغزا صورت اژدر گیرد

چرخ زیر سم آن تارک خاقان کوید ‌ ‌ دهر زیر خم این گردن قیصر گیرد

در تهنیت عید سعید سلطانی در مدح درخشان اختر برج جلالت و شهریاری و فروزان گوهر درج ابهت و تاجداری نایب السلطنة العلیة العالیة حسینعلی میرزا نورالله کوکب اجلاله

صباح عید که گل تکیه زد بحجلهٔ ناز ‌ ‌ گرفت بلبل بی برگ و ساز ساز نیاز

زمین ز لالهٔ سرخ آنچنان که باشد ‌ ‌ فلک ز پارهٔ ابر آنچنانکه سینهٔ باز

بسبزه آهو برهٔ غنوده ست از شیر ‌ ‌ چنانکه کند از بوی سبزه چشمان باز

بگاه صبح لب مرغزار با تک و پوی ‌ ‌ بوقت شام سوی چشمه سار با تک و تاز

بباغ از پی بازی تذرو و قمری جفت ‌ ‌ براغ از پی شوخی گوزن و گور انباز

زمین ز صیحهٔ این بقعه پر از آواز ‌ ‌ فلک ز نغمهٔ آن پرده پر از آواز

گرفته راه هوا مرغ بچگان لیکن — ز آشیان همه تا صحن باغشان پرواز

مشاطگان بهار عروس بستان را — ز آب آینه دار و ز باد غالیه ساز

چنان ز سرو و صنوبر طراز دیده چمن — که پیشگاه ملک زاده از بتان طراز

سپهر تخت و ملک بخت شاهزاده حسن — که تخت راست ازو زیب و بخت را اعزاز

بران فراز چنش که نیست ره به نشیب — دران نشیب حسودش که نیست ره بفراز

بهر زمین که فتد ظل پرچمش تا حشر — برون شود ز دل خاک عقرب آهواز

ایا جمال تو با شاهد ازل همدم — و یا جلال تو با لعبت ابد دمساز

ز حل و عقد جهان آگهیش کی باشد — اگر نه رای تو گوید بگوش گردون باز

اگر نشانه ز خطت کنند پیکان را — گذر بود همه زان سوی شست تیرانداز

ز بیم شحنه پاس تو گیرد اندر بزم — گلوی شیشه خناق و دهان جام کزاز

چو آهن از

چو آهن از دل خصمت نشان دهد ز آتش — همیشه در الم تنگ و در شکنجه گاز

گرش هوای تو پروانه امان بخشد — دگر به بزم نه بیند ز شعله شمع گداز

ز مهلت تو همه کان زعفران یابند — اگر کنند سر تربت عدویت باز

در تو کعبه آمال خلق گشت چنانک — عنان بجانب او ناقه کاروان حجاز

باستان تو ره بردم از فلک آری — بسا کسان بحقیقت برند پی ز مجاز

اگر ز نطق تو خاصیتی صبا گیرد — ز خاک هیچ نروید بجز سخن پرداز

ز قید تو نرهد دور از تو خصم که صید — رها ز بند نشد زینکه گشت رشته دراز

بمحفل تو بر آتش همی نهند عبیر — سزای او که بعهد تو از چه شد غماز

گرت بنغمه شهناز دل کشد خیزد — ز نای بی دم مطرب ترانه شهناز

ز خاک پای تو شد آفریده از آنست — که جز بدیده محمود نیست جای ایاز

تو کار ملک بپایان رسان و فارغ باش — که چرخ دشمن خصم تو آمد از آغاز

همیشه تا که نشاطست دور از اندوه / همیشه تا که وجود است از عدم ممتاز

ترا نشاط و نشاطی وجود را همدم / ترا وجود و وجودی نشاط را دمساز

در مدح مهر برج عصمت و گوهر درج عفت بنت سلطان اعظم و ملکه عالم معظم شاهجهان

مادر شاخ مگر زاده که اندر بستان / طفل غنچه ز پی شیر گشاده است دهان

گر نه بگشاده پی شیر دهان از چه همی / دایه ابر فرو ریزد شیر از پستان

ژاله اش در دهن آنگونه که دندان در کام / کودک یکشبه را بین بدهان در دندان

سیم و زر طفل همی جوید از آن نرگس را / خورده سیم بکف اقچه زر در دامان

ابر گریان که کند خنده لب آن آری / کرد از گریه عاشق لب جانان خندان

شب همه خفته بمهد اندر و بر بالینش / پی فسانه هزار آمده با صد دستان

تن بصد قرطه دیبا در و گوئی همه را / دامن آلوده بمشک آستی آکنده ببان

ژاله آویزه بگوشش کشد و میترسم / نشنود ناله بلبل چو شدش گوش گران

سوسن اندر بر آن در سخن آموزی کاش / که بجز حرف وفا هیچ نیارد بزبان

چون در آموزدش این قمری و بر بلبل را / که زهی یار چنین است و خهی کار چنان

برزن آن نغمه که نیشش همه آرامش دل / سر کن آن قصه که رنجش همه آسایش جان

بر شوخی که ز وصلش نه چو مائی خاموش / بر یاری که بهجرش نه چو مائی بفغان

تا نگوئی که چرا پرده فرو بسته برخ / تا نرنجی که چرا روی زمن کرده نهان

روی بنهفته از آن رو که نشانی دارد / از رخ دخت ملکزاده حسن شاهجهان

آنکه ساکن بحریمی که ز حجاب درش / باز جویند همی کفش و کلاه رضوان

آنکه حفظش کند ار جا بتجاویف دماغ / سوی اندیشه دگر راه نیابد نسیان

دست پرورد حفاظش شود ار مادر تاک / نشود حامله دختر رز در بستان

خرمی یابد اگر ز ابر عفافش بچمن / لب ز زلف عروسان نرسد دست خزان

گر بیاد آرد از آن ذات بنین بپرورد / نطفه اندر رحمش صورت مردی بپذیران

نقش ناموسش اگر بر در اوهام کشند
کور گردد که نظاره آن چشم گمان

پردهٔ عصمتش از کسوت ارحام کنند
نطفهٔ توام ازین پس نشود در زهدان

گر ز بر شد به بر کعبه روان رابعه باش
تا بر او نگری کعبه ز سر گشته روان

گر سکندر را قیدافه بفرمان شد باش
تا به بینی که سکندر بر او را فرمان

بود هاجر اگر آن بود بری از بانو
بود مریم اگر این بود بری از بهتان

تکمهٔ چاک گریبان سزدش مهرهٔ دل
پرور گوشهٔ دامان سزدش دیدهٔ جان

ذات او بر در گنجینهٔ عفت مسمار
نام او بر سر دیباچهٔ عصمت عنوان

همه رنگست و همه بو ز گذارش درگاه
همه باغست و همه گل ز گنارش ایوان

همه نیش است و همه زهر نگاهش بعتاب
همه نوش است و همه شهد زبانش ببیان

بند جلباب وی و سلسلهٔ گیسوی حور
شکل خلخال وی و حلقهٔ موی غلمان

از سر موزهٔ او گرد نشان شارهٔ ری
در بر معجر او خاک نشین گرز نخان

در رهٔ آن

در ره آن یک گسترده وساد قیصر
از بر این یک اویخته تاج خاقان

گر ز مریم بجهان آمد عیسی چه شگفت
طرفه بین کامده از عیسی مریم بجهان

عیسیش گفتم و غافل که نیامد عیسی
چاکر درگه او موسی و مادح حسان

چه نتایج که از و باز بیاید بوجود
چه گهرها که ازین بحر بیشد بکران

ای بسا نور کزین شعله آرند پدید
ای بسا عکس کزین آینه سازند عیان

بس فرح خیزد ازین روح جوان پاینده
بس اثر ماند ازین عقل جواد جاویدان

نشاها بینی ازین باده همه شادی بخش
نفحه‌ها بینی ازین نافه همه عطرفشان

باش تا چرخ برینی و همی مهر منیر
باش تا باغ برینی و همی سرو روان

همه را پرتو اقبال بر اقطاع زمین
همه را سایهٔ اجلال بر اقطار زمان

همه با طینت نیک و همه با خلق حسن
همه با دولت پیر و همه با بخت جوان

آن یکی ابر که جودش همه دریا دریا
این یکی بحر که فیضش همه طوفان طوفان

آن یکی بسته سر دهر بحکم فتراک — آن یکی خسته تن چرخ ز نعل یکران

در ثنای همه دیوانم چون ساحت بحر — از عطای همه دامانم چون عرصه کان

گاه گویم که بود نور خدا تا بزمین — گاه گویم که بود سایهٔ حق تا بجهان

همه را نور خدا رهبر یعنی خسرو

همه را سایهٔ حق بر سر یعنی سلطان

در تهنیت اتمام عمارت مبارکه که نواب مستطاب سپهر جناب مالک رقاب شاهزادهٔ اعظم و ملکزادهٔ معظم نایب الحکومة العظمی حسنعلی میرزا ادام الله فی دولته

ای مقیمان ترا ساحت فردوس مقام — خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام

کله افکنده ز نظارهٔ سقفش کیوان — موزه فرسوده ز پیمودن بامت بهرام

روح را جبهه در ایوان تو همواره بسجود — عقل را جبهه بدرگاه تو پیوسته قیام

جویدت ماه و تو آنجا که نه شام و نه سحر — جویدت مهر و تو آنجا که نه نور و نه ظلام

موج

موج در آب تو با طرهٔ لیلی شکن — آب در جوی تو با پیکر شیرین بخرام

تافت از شعله‌ات نوری و خواندش زردشت — خواست از مجمرات دودی و گفتندش شام

خلد با عرصهٔ بستان تو دایم بدرود — چرخ با صفهٔ ایوان تو دایم بسلام

بزمها از تو بصد ساز و نه بانگ و نه سرود — باغها در تو بصد رنگ و نه باد و نه غمام

وحشیان در تو اسیر و نه سوار و نه کمند — طایران در تو گرفتار و نه صیاد و نه دام

نغمه سنجان ترا ناله دمادم در نی — می پرستان ترا باده پیاپی در جام

در تو وامق همه سال از رخ عذرا در وصل — در تو خسرو شب و روز از لب شیرین در کام

کعبه را خلق لیالی و ترا شب همه شب — چرخ از کاهکشان بسته پی طوف احرام

هر چه را حادثه نام است ز گردون و تو نی — اندران عرصه که نشنیده کس از گردون نام

زان بهر آئینه‌ات صورت جانی است مقیم — که در ایوان تو شهزاده را هست مقام

آنکه حکم وی و اقطار زمان خون و عروق — آنکه جود وی و اقطاع زمین مغز و عظام

مستی انگونه بزمش که چو خیزد ز عبیر | سستی انگونه برزمش که چو خیزد ز حسام
افتد از پای چنان صوت که ناید بصماخ | رود از دست چنان بوی که ناید بمشام
شاد از اینگونه که دلها بت بعهدش ز عجب | خون ننوشند گر اطفال دگر و ارحام
گاه لطفش بدر خلد گذارد افکار | گاه جودش بلب بحر قرار اوهام
ایکه در بزم تو خاتون سپهر است کنیز | ایکه در جیش تو سلطان نجوم است غلام
متألم شود از شرح سنان تو سخن | متفرق شود از قصهٔ تیغ تو کلام
خط افهام بر خامهٔ افکار تو محو | نقش تقدیر بر تختهٔ تدبیر تو خام
هر کجا رمح تو تا هست هوا آتشبار | هر کجا تیغ تو تا هست زمین خون آشام
قصهٔ حملت و آنگاه زمین را جنبش | سخن عزمت و آنگاه فلک را آرام
تیزی تیغ تو در خاطر خصم ار گذرد | خون همی جای عرق در شود او را ز مسام
داد جو داد درین قصر که تا این بود آغاز | شاد زی شاد درین کاخ که تا این بود انجام

قران

قصری انسان که بر منظرش از جور برید | کاخی انسان که بر ساحتش از خلد پیام
چون بفرمان تو افراخته آمد چو نانک | هندوی چرخ شدش بام نوبت زن بام
ز در رقم خامهٔ معجز ز پی اتمامش | این دو مصراع که هر یک علم دوش تمام

در مدح ام الملک گلستانه
هلاکو خان

باد تا زینت چارم فلک از شمس بود
۱۲۲۳
از ملک زاده حسن زیب این کاخ مدام

سلطنت و جهانداری
وارغون خان

دو آفتاب که از نور این و پرتو آن | چو بخت و بخش ملکزاده شد زمین و زمان
نه آفتابی کو از کسوف آمده تارتار | نه آفتابی کو از افول گشته نهان
نه مهر راجع و راجع ز بیت برج و نصب | نه مهر ساکن و ساکن باوج رفعت و شان
ز مهر چشم در آب افتد و از این در نور | ز مهر چشم بتاب آید از آن حیران
نه این برخ ز غبار و ملال دیده اثر | نه آن بچهره ز گرد زوال جسته نشان
دو آسمان که بدوران خود همی نازند | فساد کار قضا و صلاح کار جهان



نه آسمانی کزو مهش کجت نهاد | نه آسمانی کز هر پیش خمت میان
اگر سپهر ببندد از این گشاید دل | اگر سپهر بکاهد از آن فزاید جان
فلک بفتنه و عالم از این بسایه امن | فلک بکینه و گیتی از آن بظل امان
ز چرخ یک مه و از روی این هزار پدید | ز چرخ یک خور و از رای آن هزار عیان
دو بحر کامده چون طبع من بمدح شاه | از این کنار محیط و از آن لب عمان
دو بحر لیک کجا بحر و عقل کشتی بر | دو بحر لیک کجا بحر و بخت کشتی بان
ز طبع این هنر از بحر خیزد از گوهر | ز دست این کرم از بحر خیزد از طوفان
اگر حبابی و موجیست بحر را دارد | بتارک این دُر یتیم و بپیکر آن خفتان
دو ابر کامده پیدا ز جود را بانی | اگرچه ابر که جود بر کند پنهان
دو ابر لیک نه ابری که خواهش آزار | دو ابر لیک نه ابری که خواهش باران
ز برق سوزان ابر است و تیغ آن تاب | ز رعد نالان ابر است و کوس آن افغان

بار ظلمت

بار قطره و این بار مغز گوهر عقل | بار ظلمت و از انجم نور روان
بار چین ز صبا و از این بردی کمند | بار خم ز شمال و از آن به پشت کمان
برزم این چه بود نار و از هیبت گلزار | ببزم آن چه بود نور و از هیبت دخان
بلی نتیجه ابطال و زاده اتراب | بدیع نیست چنین و بعید نیست چنان
ز مهر سید کی از صلب شاهزاده حسن | نهاده روی پرستش بحضرت سلطان
سپهر مجد هلاکو جهان جود ارغون | که آن بپایه سپهر است و این بپایه جهان
بملک گیری اجلال و بهتر آبادر | بترکتازی امال اطفای میدان
عنایت ازلی راست یا یکی میثاق | سعادت ابدی راست یا یکی پیمان
بچشم پاسبانش یکی گذارد خواب | بمغز حادثه حفظ یکی نهد نسیان
حباب جنح یکی تاب و چشمه خورشید | سحن لعل یکی آب و چشمه حیوان
ز جود این کف فلک و هر چه در رگ | ز فیض آن دل سنگ است و هر چه در دل کان

چو پای عدل گشایند باروان قوی | چو دست ظلم ببندند بندهای گران
چو کار ملک بسازند عقلهای کهن | چو کام خلق بجویند بختهای جوان
چو کشت جو شود زرد ابرهای بهار | چو باغ حرص شود سبز بادهای خزان
چو پا نهند هزاران سپهر درگاه | چو جا کنند هزاران بهشت در ایوان
زبان بکام شود بی ثنای این خنجر | نظر بچشم شود بی لقای آن پیکان
چو طبع ناصر این تا نظر کنی ناهید | چو بخت حاسد آن تا نگه کنی کیوان
اگرچه شکوه بد در انشان نشاید لیک | مرا بجهه نشان شکوه ایست از دوران
گذشت خواهدم این بر زبان و خواهد رفت | زمن بپاک پدرشان همی بپاک زبان
که ای بسعی توام دهر مشکار محل | که ای ز فر توام چرخ مشکاه مکان
بسا شبا که بر آسود وحش و طیر و مرا | بی مدیح تو برهم نیامدی مژگان
همی گداختمی پیه مغز در روغنش | همی فروختمی شمع فکر و مشعل جان

اگر

اگر برنج بخسبم که چیستم راحت | اگر بدرد بگفتم که چیستم درمان
زبهر چه دست کشیدم اگرچه ارزندی | زبهر که پای بریدم اگرچه از جانان
از آن بخوردم اگر زهر بود اگر شکر | بر آن بخفتم اگر خار بود اگر ریحان
که تا بمدح تو آراستم یکی دفتر | که تا بوصف تو پرداختم یکی دیوان
چنانکه چون منی پرمشم دو صد شاهد | چنانکه چون منی پرداشم دو صد بنیان
بعمر من که تواند بچند سال نهد | بجد منی ز تو چندین هزار سال زبان
مرا چو دیده این علم بهر شادی دل | مرا چو یافته این فضل بهر راحت جان
چنانکه هر دو زا موسی گزید از عالم | گزید صدر جهان مر مرا ز خلق جهان
بلفظ عبر کنون ترک زید گر دو رفت | ز سحر سامری از راه موسی عمران
برادر بمیم چون دو رخی اهل بهشت | ز بن بجنبد چون جبرئیل بر شیطان
گرش سپاس فرستم نمی نهد اکرام | گرش درود فرستم نمی کند جان

چه کرده‌ام که شدم قابل ستم چندین | چه کرده‌ام که شدم لایق جفا چندان
بی نشاطم گو تا رخی کند تازه | بی سرورم گو تا لبی کند خندان
نه تا بدوزخ ار آید مومنی ز بهشت | نه تا ز نیران خوانند کافری بجنان
ز برق تیغ هلاکو بدانند دوزخ | ز تاب خنجر ارغون جنانست نیران

در مدح شاهزاده علینقی میرزا زید اجلاله و قدره

ای حلقه ربای درع گردون | چشم زره از تو چشمهٔ خون
او یکه جهان تیره روزان | از گوشهٔ طرهٔ شبه گون
بی یاد تو هیچ نصرت آری | لیلی نرود ز یاد مجنون
فتح از حرکات تشنه خیزد | بر قامت دلکش تو مفتون
آری نبود که شوخ طبع | مفتون نشود بقد موزون
آنجا که تو جسم و خاک وادی | آنجا که تو جان و گرد هامون

علت

علت چو مریض شد هم ایدر | دولت چو علیل شد هم ایدون
از خون حسان نهیش جلاب | از مغز سران دهیش معجون
از سینهٔ سرکشان کشی شر | چون شعله که از درون کانون
ثعبان کلیم و کذا رت | بر بام مسیح و کنج قارون
حتو زدم و بریده از سر | شریان زمین و سایه گردون
زهری نه دران و پیش میست | نوش است بکام دشمن افیون
رمحی و بدست زادهٔ شاه | خونخواره نهنگ و بحر جیحون
دریای کرم علینقی خان | دریا بکرم که دیده مشحون
آن کشور فتنه را خرابی | آن لشکر کینه را شبیخون
با سکهٔ حاسدش زمین پست | با اختر دشمنش فلک دون
وهم من و فتنه را ورود کی | فکر من و خلق او شود چون

بر بام فلک کسی به نیرنگ — در قصر جنان کسی با فسون

در بند کمندش ز طالع سعد — در برد کمندش ز بخت میمون

در خاک بخیره هر چه مولی — در چرخ بجهل هر چه قارون

در رایت او رود فلک رف — در رایت کاوه کرد فریدون

آنجا که رسد سر کشش از خاک — شاخی ندمد بجز طبرخون

ای ملک و ملل ز تو بآیین — وی دین و دول ز تو بقانون

رادی چمن و تو ابر آزار — مردی صدف و تو دُرّ مکنون

چون طبع تو هر چه ال مفرح — چون بخت تو هر چه ال همایون

پر شد ز فلک غبار حضرت — گو شکوه مکن ز بخت وارون

با رای تو رای چرخ کبرم — در کار زمانه گشت مقرون

در دعوت امت ار شریکند — هم رزامت موسی است هارون

در مدح وزیر اعظم و دستور معظم معتمد الدوله العلیه العالیه آصفجاهی

صباح عید که جستم ز حادثات پناه — برون شدم ز پی خاکبوس درگه شاه

برازسپهر بره آستانه دیدم — پناه درگه سلطان و عالمش به پناه

نجوم را ز میلش ز هین دیده غبار — سپهر را ز بسجودش قرین معز کلاه

ز روی منظر آن چشم چار عنصر دور — ز ذیل رفعت آن دست شش جهت کوتاه

یلان جیش پی خدمتش گروه گروه — سران ملک پی طاعتش سپاه سپاه

نظر بهر چه گشادم همه جفون و عیون — قدم بهر چه نهادم همه خدود و جباه

شدم بپای ادب تا ز پاسبان حریم — نشان ز نام خداوندگار آن درگاه

گشود جانب حجاب شد نظر — ازان سپس که بمن کرد تیز تیز نگاه

چنان زدند قفایم کزان سر نیم رهم — یکی ز موزه خبر دادی و یکی ز کلاه

همی دویدم و دیدم زپی که ناگه چرخ / زره درآمد و گفتا که چیست گفتم آه
زدست حاجب این در گزید لب که خموش / زهیبت بخردی لا اله الا الله
نه تو کلیم که در طور برگشائی لب / نه تو مسیح که سوی سپهر جوئی راه
نه آخر این در دستور خسرویست که گشت / پی بهجود درش پشتم از نخست دوتاه
معز دولت و دین میرزا شفیع که است / عماد دولت سلطان قوام دین آله
برون ز فکرت او هرچه خاطرات ملول / جدا ز حضرت او هرچه طاعت گناه
نماید ار کرمی بایدش دو صد مسکین / سراید ار سخنی بایدش دو صد آگاه
اگر در آن ز ثنایش بگفته به اقوال / وگر در آن نه دعایش برسته به افواه
اگر نه واسطه فیض بود ذاتش بود / دماغ عقل پریشان و حال روح تباه
اگر بعکس طبیعت پسند و اشیارا / ازین سپس نه رود کهربا بجز از پی کاه
جدا ز خاک درش مانده کوثر و تسنیم / یکی بوا اسفاه و یکی بوا شوقاه

ایا ز عالم

ایا ز عالم حلمت زمین یکی میدان / و یا ز لشکر جاهت فلک یکی خرگاه
اگر عنان تو گیرد زمین شود گردون / اگر رکاب تو بوسد ستاره گردد ماه
به از قبول تو سنگ سیه ز سیم سپید / اگرچه سیم سپید است به ز سنگ سیاه
زراز هر دو جهان آگهست رایت را / زبان کلک تو بر صدق اینحدیث گواه
بغیر کینه نیارد اثر اگر روید / بسعی طالع خصمت ز خاک مهرگیاه
بگاه ذکر زمین بوس درگهت دارم / ولی چو خاطر عنین که حکایت باه
خدایگانا گر بنده را ز شومی بخت / گذر نبود بخاک در تو بیگه و گاه
بسی است عایقم از آن یکی ندیدن بار / بسی است مانعم از آن یکی نجستن راه
ندانم از چه از آن آستان عرش ری / جدا فکند مرا آسمان شادی کاه
بغیبتم ز چه سوی فلک اشاره کرد / گر از حضور رهی داشت خاطرت اکراه
مرا که بود بر از تو دل بکشتی امن / مرا که بود بتن از تو جان بمسند جاه

چه شد کنون که یکی یونسی است در دل حوت — چه شد کنون که یکی یوسفی است در بن چاه

نه تا چو مخلب باز است مخلب عصفور — نه تا چو پنجه شیر است پنجه روباه

اسیر مخلب باز فنا تو را بدبین

شکار پنجه شیر قضا تو را بدخواه

در مدح معتمد الخاقان میرزا رضاقلی منشی الممالک دیوان قدر شأن عالی

هنگام آنکه دست خزان بود زرفشان — با آن بهار حسن شدم سوی بوستان

چون عاشقان بمقدم او زرفشان شجر — نی عاشق آن بود که چو من هست جانفشان

بر برگ زعفرانی خندان نشست و گفت — بینی که خنده خیزد از زعفران چسان

گفتم بروی من ز چه خندان نمیشوی — گر خنده را سنت که خیزد ز زعفران

گفتا که اینک از ستم مهرگان بباغ — نامهربان دلم بتو گردید مهربان

ناز من و نیاز تو این هر دو شد ولی — خوشتر ز دلبر این و نکوتر ز عاشق آن

شد وقت

شد وقت آنکه از پی بزم خدیودی — آیینه ز آب خیزد و سیماب ز آسمان

بختی ابر مست شود باز و دمبدم — کوهان که سفید کند از کف دهان

پنهان بابر چرخ چو پیروزه در پرند — پیدا ز میغ مهر چو گوهر ز پرنیان

دیدی لبی ز شعله دخان آمدی برون — زین پس ببین که شعله برون آید از دخان

شنگرف بنگری که ز زیبق شود تباه — زنگار بنگری که ز زیبق برد زیان

ماتم سرا شود چمن و دایه بهار — در خاک بسپرد همه اطفال بوستان

زاهد روان بیفسردش چون بیفسرد — آن کاتش غمم نزدش شعله در روان

دیگ نماز جوش نشیند ولی خوشا نک — از آتش می آید در جوش دیگ جان

گر بایدت که کلبه بر در وتو بهشت — ور بایدت که حجره شود غیرت جنان

مجلس بساز و شمع برافروز و گل بریز — عنبر بسای و عود بسوز و مرا بخوان

هم چنگ و هم چغانه و هم قول و هم غزل — هم تار و هم ترانه و هم بیت و هم بیان

شهد و نبید و شکر و بادام و نقل و می
عود و عبیر و عنبر و مشک و گلاب و نان

هم مطربی چو جان با ناله حزین
هم ساقیی چو لعلم با مایه روان

همدوش من حریفی و تو داده جان از این
هم از من ظریفی و من برده دل از آن

کبک دری بر آتش سوزان و از غمش
مرغ قتیله آمده هر لحظه در فغان

از فرط زور باده و از بهر پاس غیر
من تن نهم به بستر و تو سر بر آستان

دست آوری ز زلفم و از دل کنی سراغ
لب بر لبم گذاری و جویی ز جان نشان

عود اندر آتش افکنم و شکر اندر آب
یعنی ز غم دل تو چنین است و جان چنان

پس دست من گرفته برون شد ز باغ و گشت
او سوی خانه من سوی ویرانه ام روان

ویرانه از کجا و خود آن کنج خاکی
غمخانه از کجا و خود آن شادی جهان

بالین و بستری نه بجز خشت و خاره ام
آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان

در جان غم جدائی و در سر هوای وصل
در دل هزار شکوه و صد شکر بر زبان

جز چشم خونفشان و بجز ناله حزین
نه ساز ارغنونم و نه جام ارغوان

درویشم چنانکه نه نطع و نه بوریا
بی برگیم چنانکه نه مسح و نه طیلسان

نه قدرتی که او را بر خوان نهم طبق
نه مسکنی که او را خوانم بمیهمان

بیچاره عاشقی که نه او راست سیم و زر
آواره بیدلی که نه او راست خانمان

که در گمان اینکه برم مال پیرزن
که در خیال اینکه زنم راه کاروان

گفتم که هان سیاست سلطان و این خیال
گفتم که هین مروت دستور و این گمان

گفتم بهجر خو کنم اما نمی شود
گفتم ز وصل دل کنم اما نمی توان

گشتم در آن خرابه که آرم مگر بدست
آن کش بهای باده برم بر در مغان

چیزی که داشتم که هنوزم از آن خجل
چیزی که یافتم که هنوزم بشرم از آن

از خرقه پارهٔ دو سه در رخنهٔ جدا
وز سبحه دانهٔ دو سه در ژنده نهان

نزدیک شد که تا بفروشم بعالمی
منت خدا را که ندادم برایگان

تاری ز طره‌اش که مرا بود دام دل / خاکی ز مقدمش که مرا بود حرز جان

جستم ز جای خویش که تا دل نهم برک / یعنی که رخت بندم از کوی دلستان

غم در رهم دوید که من بیکسم بپای / دل دامنم گرفت که من خسته‌ام بمان

حیران بکار خویش که پیکی رسید و گفت / کاورده نامه‌ایت فلان از بر فلان

هم زرمه زرمه اطلس رومی بپاد بود / هم بدره بدره دیبه چینی بارمغان

هم چند تنگ باده و انکه با عذار / هم چند تنگ شکر و انکه با نشان

گفتم خدای خیر دهادش که یکدو روز / وصل مرا رهین شد و عیش مرا ضمان

زین پس من و سرای ز راند و گرچه هست / دیوانه جز بگوشه ویرانه‌اش مکان

هم محرمی که در بگشاید بروی غیر / هم مطربی که سر کند از عشق داستان

هم بنده بطاعت چون کاه و کهربا / هم برده بفرمان چون گوی و صولجان

که کدخدای خانه و که خادم سرای / که پاسبان درگه و که بار میهمان

بس نقل باده

بس نقل باده کز کف ساقی خورم به بزم / بس مرغ و بره کز سر آتش نهم بخوان

بس عشوه‌ها که بینم از آن چشم دلفریب / بس بذلها که بینم زان لعل دلستان

بس نازها که باشد عجزیش در کنار / بس جنگها که آید صلحیش در میان

بودم درین نوید که آن شوخ شوخ چشم / بود براین امید که آن ماه مهربان

بر رخ عرق نشسته و بر طره گرد را / بر لب نفس گسسته و در سینه دل طپان

دستک زنان رسیدی و دل در برش برقص / زانو زنان نشستی و جان در برش نوان

دستار داد و موزه نهاد و کشید آب / زین برنهاد و گفت که هین خیز و شو روان

گفتم که تا کجا ز چه تا کی بر که گفت / تا ری تمام عمر بحکم خدایگان

دستور شه که نایب تیغ شهنشه است / کلکش که بهر نظم جهان هست در بنان

رایش از آن قبیله که زاده تمام پیر / بختش از آن عشیره که ماند همه جوان

آن شعله خشم اوست کی این عشق خانه سوز / از وی شراره‌ایست که افتاده در جهان

این بحر رای اوست که این جهر تابناک	ازوی حجاره ایست که افکنده بر کران
دیدار انکه شد بدرش خرج بی سؤال	همچون حضور غیر بعاشق بود کران
گر نام کلک او بسرایند بر زمین	آب بقا روان شود از خاک در زمان
خشمش اگر طلایه کند در درون خصم	مغزش تمام زهر شود اندر استخوان
دیگر عنان او نتواند گرفت چرخ	گر در کف زمانه زعزمش نهی عنان
ای طبع تو سرادق افضال را طناب	وی بخت تو بلارک اقبال را فسان
انجا که طاعت تو زمینی پر از جبین	انجا که خدمت تو جهانی پر از میان
در طبعها نشاطی و در مغزها خرد	در نفسها کمالی و در جسمها توان
گر از مهب قهر تو آید در اهتزاز	یا در ریاض خلد نهد صرصر خزان
چون بر زبان نیاورد اسرار غیب را	انگو زبان رای تو را گشت ترجمان
قهر تو بی وجود فلک موجب فنا است	تیر اجل گشادنمی یابد از کمان

تا در طریق

تا در طریق عقل جز این نیست که زمین	بر بام آسمان نتوان شد به نردبان
آن قبه باد جاه تو کاین کاخ هفت در	زان آستانه که بود جای پاسبان

که زونه مدیحه — در زبان القلم

من یکی ابر گوهر افشانم	تیره کی بخش بحر عمانم
گلبن باغ نفس ناطقه را	اولین بلبل خوش الحانم
مرغ دیدی که نافه افشاند	من همان مرغ نافه افشانم
مرغ غم اما بشیر آیه فتح	گوئیا هدهد سلیمانم
مار دیدی که موسقی داند	من همان مار موسقی دانم
مارم اما نه بر طبیعت مار	نوش ریزد زنیش دندانم
مارم اما ریاض عدوان را	هر کجا آدمی است شیطانم
هر کجا صید کینه شهبازم	هر کجا گوی فتنه چوگانم

دیده آهونی غزل خواند — من همان آهوی غزلخوانم
طفل گویا و بکر آبستن — پور مریاس و دخت عمرانم
کودکی نی سوار و صف شکنان — بر سر ره بگاه جولانم
کودکی شیرخوار و دایهٔ ملک — شیر نوشد همی ز پستانم
هم شکر ریز و هم عبیرافشان — لب دلدار و زلف جانانم
بیخبر از جهان و گاه بیان — منهی رازهای پنهانم
هرچه در آستین گردون راز — همه سر بر زد از گریبانم
سخنم پای بند امکان نیست — گرچه در شهربند امکانم
در درافشانی گهرریزی — طبع دستور و دست سلطانم
خرمن ظلم و کشت احسان را — برق سوزان و ابر نیسانم
بحر طغیان و فلک خذلان را — کشتی نوح و موج طوفانم

تیرم اما چه در کمان آیم — مرهم زخمهاست پیکانم
خضریم مرده لیک هر ساعت — زنده فوجی ز آب حیوانم
نیم اما دل جهانی را — باز دارد ز ناله افغانم
همه هستم از آنچه گفتم لیک — تا بدست وزیر سلطانم
مجد دین میرزا رضاقلی آنک — کف و بحر و من در آن کانم
آنکه گر کاخ فکرت او را — آستانیست من نگهبانم
وانکه گر شوی خاطر او را — نوعروسی است من شبستانم
سحر فرعونیان دولت را — در کف او عصای ثعبانم
لالم اما چه گیردم به بنان — ترجمان زبان سحبانم
زاغم اما چه گیردم در دست — عندلیب هزاردستانم
شاخم و گلستان دولت را — هرکجا گلبنی است دهقانم

جویم و مرغزار ملت را — هر کجا کله ایست چوپانم

کاخ آمال بند کانش را — خواجه تاش بنای نعمانم

سر بفرمان نهادمش زان کس — سر نه پیچد ز خط فرمانم

در سر انگشت اوست جایم ازان — حل هر مشکلیست آسانم

در کف اوست دامنم چه عجب — گر پر از گوهرست دامانم

بر لب رود بودم ار چندی — حالیا در کنار عمانم

از دل خاک رستم از روزی — این زمان رسته از بر کانم

در یمینش چو جای کردم ازان — همین یادگر دیز دانم

تا نباشد قرار کردون را — در کف او قرار چندانم

سرم اندر خط نفادش چرخ — تا ابد سر بخط فرمانم

در مدح مقرب الخاقان میرزا موسی وزیر شاهزاده اعظم و ملکزاده معظم میرزا جهانگیر

چیست آن بحر که در جوف صدف جا دارد — بی غلط جا گهری در دل دریا دارد

آفتابیست نهان در دو جهان از همه لیک — رازهای دو جهان بر همه پیدا دارد

ذره با تربیتش تابش خورشید دهد — قطره با پرورشش جنبش دریا دارد

آفتابیست پر اندیشه کجا دیدستی — آفتابی که بدل گوهر لالا دارد

دین و دولت را با امن و سلامت جوید — ملک و ملت را بی فتنه و غوغا دارد

رای دستور ملکزاده اگر نیست چرا — کار ملکش همه بر وفق تقاضا دارد

میرزا موسی آن گز پی پروردن دین — منکران را ببغل در ید بیضا دارد

کوبر آور ز پی دعوی و اندیشه مدا — همه دانند که این معجزه موسی دارد

انکه منع وی اگر قابض ارواح شود — شرم از فیض دم خویش مسیحا دارد

چرخ هر جا که هوایش سر شکر افرازد — خاک هر جا که دعایش لب گویا دارد

ابر با همت او رخت بدریا افکند | کوه با شوکت او خانه بصحرا دارد

خاک با ذکرش خاصیت عنبر جوید | آب با یادش کیفیت صهبا دارد

گر فلک نیست بزندان خلافش دربند | این همه سلسله از بهر چه بر پا دارد

قدر او را چه زیان زینکه جهان خاک درست | شیشهٔ چرخ چه آسیب ز خارا دارد

گر بگوئی که نه مفتون بودش شاهد بخت | غم یوسف همه دانند زلیخا دارد

منزل شاهد قدرش بجز از چرخ مجوی | زانکه مجنون خبر از خیمهٔ لیلا دارد

با وجودش فلک ار خصم اگر داده نشان | صورت زشت بد سیرت زیبا دارد

زهر کو خیزد از آن نحل که شهد انگیزد | خار کو روید از آن نخل که خرما دارد

چه ضرر شعشعهٔ ماه ز ظلمت چند | چه زیان مشعلهٔ مهر ز نکبا دارد

ایکه از شوق تو جان زخمه بطنبور زند | وی که از مهر تو دل باده بمینا دارد

جان چو با شوق تو دیگر چه تمتع جوید | دل چو با مهر تو دیگر چه تمنا دارد

هرچه کام آن همه بخت تو میسر دیده | هرچه فخر آن همه نام تو مهیا دارد

هر کجا بخت تو دولت نظر آنجا فکند | هر کجا نام تو رفعت گذر آنجا دارد

قد خود نیروی بازوی اجل سازد کج چرخ | رشتهٔ عمر بد اندیش تو یکتا دارد

حذر از خشم جهانسوز تو دارد کو نی | که شرر جا بدل صخرهٔ صما دارد

عقل گویند که با رای تو اش فرقی هست | آری آن فرق که نادان بر دانا دارد

رشک از رای جهان بین تو اند خورشید | چه عجب کور اگر رشک به بینا دارد

با بیانم همه رسوا و زبان بسته ز نطق | چکنم کلک تو ام پیش تو رسوا دارد

زان نوائی که بتن مرغ روان آغازند | طوطی کلک تو در خانهٔ عنقا دارد

سرو را هیچ نگوئی که فلان بندهٔ ما | که همی فخر خود از بندگی ما دارد

دل دیوانهٔ او باز چه رای اندیشد | سر شوریدهٔ او باز چه سودا دارد

از پی چیست که گه جای بویرانه کند | از غم کیست که گه روی بصحرا دارد

غم آن روز و شبم کرده یکی کز رخ و زلف — روز نوروز نهان در شب یلدا دارد

بستر از خاک درش پهلوی غلمان جوید — معجر از گرد رهش تارک حورا دارد

با هوایش دو جهان گر بملامت خرند — عاشق از سرزنش خلق چه پروا دارد

جویمش کام کی از دلبر بی رحم دهد — گویدم سیم کی این عاشق شیدا دارد

کام از و دید تواند گر اینت بهاش — خاصه آن بنده که مانند تو مولا دارد

این تو و خازن و من گوشه چشمی ورنه — عشق دانی تو که آخر چه تقاضا دارد

تا که گویند ز فیض دل و دست مجمر — ره سوی کان و گذر جانب دریا دارد

خصم ازین رشک چنان باد که گویند همی

گونه و دیده زر افشان و گهر زا دارد

لغز با اسم با مسمی [illegible] اصفهانی

چیست آن غنچه که ناشکفته باد سحر است — غنچه نشنیده کسی کش ز صبا پرده در است

چیست آن غنچه که بر هر ورق آن شرحی — ز دل خون شده بنوشته بخون جگر است

منت از ریزش ابرش نی و رشح باران — ابر و باران وی از دود دل و چشم تر است

چیست آن غنچه که چون من بغم روی کسی — پای پیچیده بدامان و بزانوش سر است

خبری میدهد از حال دل خونینم — گرچه ز احوال دل خون شده ام بیخبر است

چیست آن غنچه سیمین که پی خاک رهی — در بغل توده مشکش ز رهی جای زر است

گوئی از سوز درون جگر سوخته ام — آتشی در دلش افتاده که دودش بسر است

غنچه چون لب بگشاید فرح افزاید و آن — لب چو بگشود غمش از فرحش بیشتر است

گر نه او راست چو من شوق حنا بی چه رو — با دو صد دل کمربند کیش بر کمر است

از غبار غم رخساره روشن ز آئی — گوئی او راست دلی کز دل من تیره تر است

گرچه او راست چو من مهر خموشی بر لب — حرفها لیک بدل از غم یارش در است

غنچه گلبن باغیست که هر نخلش را — دوستی اصل و وفا شاخ و جدائی ثمر است

نی نی آن غنچه زشاخیست کی بی برک و نواست
نی نی آن غنچه زشاخیست کی بی بار و براست

غنچه نه نامهٔ از مجمر دل سوخته است
غنچه نه نامهٔ از مجمر خونین جکر است

بجنابی که منش بندهٔ آزار کشم
بجنابی که مرا خواجهٔ بیدادکر است

انچه یادش نه ازان یاد من کشده است
انچه فکرش نه بران فکر من دربدر است

انکه بی شمع رخ شاهد بزمش همه شب
ورد م این مطلع تابنده چو خور تاسحر است

انکه بی پردهٔ کل روی توام پرده در است
غنچه از شرم دهان تو بصد پرده در است

زلف شبرنک تو یا دام ره خورشید است
خط مشکین تو یا فتنهٔ دور قمر است

نیست جز سرکشی و جور و جفایت ثمری
چشم بد دور زنخلی که چنین بارور است

سبز شد پیش دهان تو و هرجا که سفید
می شود بسته کنون سنک جفایش سپر است

چون شکستی پر و بالم ز چه بستی پایم
بکجا میرود آن صید که بی بال و پر است

کر دل و جان بغم روی توام شد چه عجب
ره عشق است و بهر کام هزاران خطر است

مشک اذفر که جکر کوشهٔ آهوی ختاست
پیش زلف رخش آلوده بخون جکر است

تا خطت کشت عیان دیدهٔ من کریان شد
راست اینکه بکرها له نشان مطر است

بسکه تنک است دهان شکرینت کوئی
چون دل من زغم آن لب همچون شکر است

خاک پای تو بخاک در فرخنده دهر
که بسی به بدو چشم ز ضیاء بصر است

چهره پرداز عروس طرب و عیش و نشاط
که عروس طرب و عیش بد امش ببر است

صاحب کلک و نکین انکه پی رونق ملک
خامه را در کف او نطق و نکین را نظر است

انکه بر خوان عطایش همه کرا عد اینند
انکه مهمان سخایش همه کر جانور است

از کران تا بکران هرکه از و کامرواست
از ازل تا بابد هرچه از و بهره ور است

هرچه زو زیب کرم دست وی آتش کار است
هرچه ز و نظم جهان کلک وی آتش هنر است

نفسها را همه از اوست بقائیست اکر
طبعها را همه از اوست نشاطی اکر است

پسر آدم و آدم به طفیلش موجود / کس ندیده پدری را که وجود از پسر است

همچو من هر که کشد بار بدیخش بر دوش / چون ترازو سر و کارش همه با سیم و زر است

ای که با رفعت تو چرخ نهاده کله است / وی که با شوکت تو کوه کشاده کمر است

خیمه جاه ترا طول زمانست طناب / دامن قدر تورا اطلس چرخ آستر است

سنگ را تربیت مهر کند گوهر ناب / هر چه پرورده رای تو شد اینش اثر است

شاخ خشک آورد از فیض صبا میوه تر / هر چه آورده طبع تو شد اینش ثمر است

طبع تو بخشد اگر خاصیتی نامیه را / با حجر آن کندی کش نتوان با شجر است

گوهر افشاند و در ریزد کلک تو مگر / هوس عادت دست و دلت او را بر است

لب گشوده است شیرین دهنی پنداری / فضلهٔ کلک تو اندر دهن نی شکر است

نیست این انجم و اختر که فروزند بچرخ / ز آتش قهر تو در خرمن گردون شرر است

کفش روزی بسر چرخ نهم قدرت پای / ز انجمش زان همه شب دیده بره منتظر است

چه غم از

چه غم از تیر بلا عون توام تا زره است / چه غم از تیغ اجل حفظ توام تا سپر است

ره گشاید چو قضا عزم تواش راه رو است / پی سپارد چو قدر حزم تواش راهبر است

هر چه بیش از همه قدر تو از آن افزون است / هر چه بیش از همه لطف تو از آن بیشتر است

پر شد از شخص تو طهران و صفهان خالی / گوهری در صدفی و صدفی بی گهر است

از تو طهران چو گیاهی بره باران است / وز تو طهران چو نهالی لب آب خضر است

اصفهان بی تو یکی ملک که بی شحنه و شاه است / اصفهان بی تو یکی شهر که زیر و زبر است

دور از بزم حضورت همه دم مجمر را / بر سر خوان غم از خون جگر ما حضر است

همه را دیده بخواب خوش و دور از تو مرا / همچو بخت همه شب دیده برنج سهر است

آه از روز جدائی و شب تنهائی / که نه این راست نه پی شام و نه آن را سحر است

حال من بنده که از خاک درت ماندم دور / حال آن ماهی افتاده جدا از شمر است

نه بسویم نگر دنی بفغانم بخشد / فلک بی سر و بی پای مگر کور و کر است

تا کی این سنگدلان را ز ره مهر و وفا — کاه و گاهی بسر خاک شهیدان گذرست

گذرم باد بخاک در تو چندانی — که بگویند فلان بنده آنخاک درست

که از مدیحه شقایق — عن که بخاقیه

با ما هر انچه بود جفا کرد روزکار — بودش جفا هر انچه بما کرد روزکار

بر خاک راه عافیت آن سر که داشتم — موقوف آستان بلا کرد روزکار

ماندم که از قفا روش تا نه بیندم — کامی ز رقه رو به قفا کرد روزکار

هر خصمی که داشت بما داشت آسمان — هر دشمنی که کرد بما کرد روزکار

چندی ز بند محنتم آزاد کرده بود — بازم اسیر رنج و عنا کرد روزکار

حرفی که سالها فلک از یاد برده بود — با او بیک دقیقه ادا کرد روزکار

میکلف میکشم ز غمت این عجب نکر — کاخر بعهد خویش وفا کرد روزکار

بود دم رضا بمرگ خود از دوری کسی — سویم نظر بعین رضا کرد روزکار

آری دوا نداشت بجز مرگ درد من

آری دوا نداشت بجز مرگ درد من — منت خدای را که دوا کرد روزکار

آنرا که دور کرد ز خاک در نشاط — داند بمن ز کینه چها کرد روزکار

آن کاب چشمه علی از خاک مقدمش — غیرت فزای آب بقا کرد روزکار

آن کا کهی دمی نزنا کامی منش — از مرکم ارچه کامروا کرد روزکار

او در کنار چشمه چه داند ز تشنه — کش از کنار چشمه جدا کرد روزکار

آری ز بستکان کمندش چه اکهی است — آنرا که از کمند رها کرد روزکار

از پود و تار کار که لطف قهر او — پود بقا و تار فنا کرد روزکار

زان کل که ریخت از کف بنای فکرتش — بنیاد کاخ ذهن و ذکا کرد روزکار

هر قصد خاصیت که عیار از کفش نیافت — افشاند چون بجیب صبا کرد روزکار

مارا قرین دولت او داشت تا کنون — خود کو که این عطیه کرا کرد روزکار

شاید کدای همت و خوانمش اکر — زین لطف بیکران که بما کرد روزکار

ای صاحبی که فضلهٔ معجون طبع تست ... کیفیتی که اصل سخا کرد روزگار

طوق اطاعت تو که قید خلاصی است ... در گردن صباح و مسا کرد روزگار

گوئی قرین شخص اثر گردش آسمان ... بر دولت تو هرچه دعا کرد روزگار

با من حدیث نافهٔ چین در میان نهاد ... با خاک درگه تو خطا کرد روزگار

هر نقد تربیت که ز دست تو وام کرد ... در آستین نشو و نما کرد روزگار

هر عقده‌ئی که داشت فلک در نظام ملک ... از ابنوک کلک تو وا کرد روزگار

حفظ تو را که پردهٔ اسرار عالم است ... سر مجاوران سما کرد روزگار

ز اوراق لطف و قهر تو بشنیده آیتی ... تفسیر آن بخوف و رجا کرد روزگار

هم در تو دید هرچه هنر دید آسمان ... هم از تو کرد هرچه عطا کرد روزگار

نسبت برنگ روی عدویت چو داشت کاه ... ز آنش اسیر کاه ربا کرد روزگار

هان تن بزن که بر تن اقبال خود عدو ... پیراهنی که دوخت قبا کرد روزگار

مفلس‌تر از منست کنون زانکه هرچه داشت ... بر خاک درگه تو فدا کرد روزگار

همواره تا بود ز تو در ورطهٔ عذاب ... بس بر بقای خصم دعا کرد روزگار

هر که که خواست دم زند از روی آفتاب ... از رای روشن تو حیا کرد روزگار

راندی ز آستانهٔ خویشش حضرت ... هر شکوه که کرد بجا کرد روزگار

گر روزکار نیز شد از خاک درگهت ... هرگز نگویم اینکه خطا کرد روزگار

هر سفله نیست قابل این پایه زان رکف ... دامان خدمت تو رها کرد روزگار

در تعریف نار و بیان رسیدن نامهٔ یکی از احباب و جواب آن

ای صاحبی که ذات تو در باغ روزگار ... نخلی بود که نیست بجز دوستیش بار

در حجلهٔ خیال تو اسرار پردگی ... بر درگه جلال تو افلاک پرده دار

بغض تو دارو‌ئی که نیارد بغیر مرگ ... کین تو باده‌ئی که ندارد بجز خمار

از پیشگاه حضرت تو پای اختران — کوته چو دست وهم ز دامان کردگار
احسان تست بیحد و جود تو بیعدد — پیمان تست محکم و عهد تو استوار
در عزم چون سپهری و در حلم چون زمین — در قهر چون خزانی و در لطف چون بهار
در طبع آسمان ز کجا بود این کجی — از رای مستقیم تو می‌یافت گر مدار
دی چون عذار شاهد صبح و عروس شب — در پرده شد نهان و شد از پرده آشکار
سلطان نیم روز و شهنشاه نیم شب — شد از فلک پیاده و شد بر فلک سوار
چون یوسف آن نگون شد و چون بیژن آن برون — در چاه غم نزاری و از چاه غم نزار
آن در شد از بلندی و این در شد از مغاک — قارون صفت بخاک و بگردون مسیح وار
آئینه سکندر و جام جم آسمان — پنهان در آستینش و از جیبش آشکار
چون موسی آفتاب از این بحر زرگران — چون قبطیان نجوم در این بحر بیکنار
گوئی کشید مرسلهٔ چرخ و از میان — دزد شبش ربود یکی گوی زرنگار

افسرده

افسرده اخگر خور و این طرفه بین که گشت — زان اخگر فسرده فروزان بسی شرار
رودی ز زال چرخ مکرم دگر نجوم — در ماتمش فروخته و صد شمع بر مزار
پروین بروی چرخ و مه از گوشه فلک — آن یک چو اشک عاشق و این یک چو روی یار
چشم من از جدائی ماه رخ تو بود — اختر شمار گاهی و گاهی ستاره بار
که در خیال آنکه چرا آن خدایگان — که در گمان اینکه چرا آن بزرگوار
با آن همه عنایت و الطاف بیکران — با این همه ارادت و اخلاص بیشمار
یاد من حقیر نیارد ز راه ننگ — فکر من فقیر ندارد ز روی عار
بودم درین خیال و ز بیم هیبت روان — سیلاب خون بچهره ام از چشم اشکبار
زد شوق حلقه بر در دل ناگهم که خیز — کز ره رسید پیک خداوند کامکار
گوشم بحلقه در و چشم براه و جان — بر کف که کی رسد که کنم در رهش نثار
بر کف گرفته نامهٔ عنبر شمامه — ناگه ز در درآمد آن پیک نامدار

نامه نه مرهم جگر ریش دردناک — نامه نه نیبهٔ دل مجروح داغدار

گفتم که پیک صاحبم آورده نامهٔ — یا جبرئیل آیت رحمت ز کردگار

یا از فلک مسیح بکف نسخهٔ شفا — آمد پی علاج من ناتوان زار

یا راجعی ز حضرت سلطان که قصاص — آورده باز نامهٔ عفو گناه کار

آن سر بمهر نامه بصد عذر و معذرت — زان پیک پی خجسته بصد عجز و انکسار

بگرفتم و گشودم و از پای تا سرش — دادم هزار بوسه و خواندم هزار بار

نامم نوشته بودی و بر نام خویشتن — بردم هزار رشک که گردت بدل گذار

تا سوزیم بناز خجالت نموده زان — یادم ز نیل نامه بساری سه چار بار

رنگین چو اشک عاشق و نازک چو طبع دوست — شیرین چو نظم مجمر و میگون چو لعل یار

با نار اینچنین چه عجب داد اگر شجر — بهر نشیان [illegible] ایمن ز بار بار

برجی پر از کواکب رخشان آتشین — درجی پر از لآلی منضود آبدار

اخر ندیده

اختر ندیده کس که بتابد ز بوستان — گوهر ندیده کس که برآید ز شاخسار

چون شاهدان پرده‌نشین از سر حجاب — بنهفته جملگی به پس پرده‌ها عذار

هر یک بخون نشسته چو من از غمت بلی — دور از تو هر که ماند نشیند بخون چو نار

پیدا بدیده تا ز دل پاره رسته است — که لعل ابدار و گهی در شاهوار

پیوسته از میان دل و دیده خصم را — لعل مذاب و در ثمین باد در کنار

در خوشی از مسیح و گله عن اسماء النزع

بر آنسرم که ازین پس ز شعر دم نزنم — زبان به بندم و حرفی ز مدح و ذم نزنم

بهم زنم همه آئین شاعری خر عشق — که من طریقه ارباب دین بهم نزنم

چو کوس گر شود آوازه‌ام بلند از شعر — چو طبل از پی آن چوب بر شکم نزنم

اگر ز فیض دمم چون مسیح در هر دم — هزار مرده شود زنده هیچ دم نزنم

رقم زنند بقطع زبانم ار چو قلم / قلم بگیرم و بر مدحتی رقم زنم

اگرچه سکه بزر چون درم شود کارم / بنام سیمبری سکه بر درم زنم

بفرض آورد ار مام فکرتم بکری / چو بخت خویشتنش ناف جز بغم زنم

چو آفتاب درآید اگر ز در یارم / ز مهر خنده برویش چو صبحدم زنم

براه وصل نگاری که بی رقیب بود / اگرچه راست نمیگویم این قدم زنم

گر از کنار رود پروریده ام باشم / خموش چون صدف و جوش همچو یم زنم

گرم ز تار دو صد پرده ساز تر باشد / هزار زخمه خورم تا که زیر و بم زنم

بدوشم ار چو ترازو مدام بار گران / نهی سبک نکشم و دم ز بیش و کم زنم

ز کس اگرچه ندیدم وفا طلب نکنم / بکس اگرچه نکردم دم از ستم زنم

هزار در برخ ار وا شود بهر قدمیم / بهیچ در ز پی حاجتی قدم زنم

اگرچه همتم از عالیست بیش ولیک / ره سخا نسپارم در کرم زنم

براستی که

براستی که دو صد گنجم ار بدست آید / چو مار پشت برویش ز حرص خم نزنم

چو شیب با همه فضل و هنر مرا قدری / چه میکنم اگر اینگونه لاف سخن نزنم

اگرچه فخر جهانند لیک چون عیسی / بخویش فخر کنم لاف باب و عم نزنم

براه کسب و هنر کار جهان زدم اما / کنون قدم بجز اندر ره عدم نزنم

نشستن خسرو جم آیین در بزم عشرت و شادی

شهر بند وجود دم دمی نمی گذرد / که حلقه بر در دروازه عدم نزنم
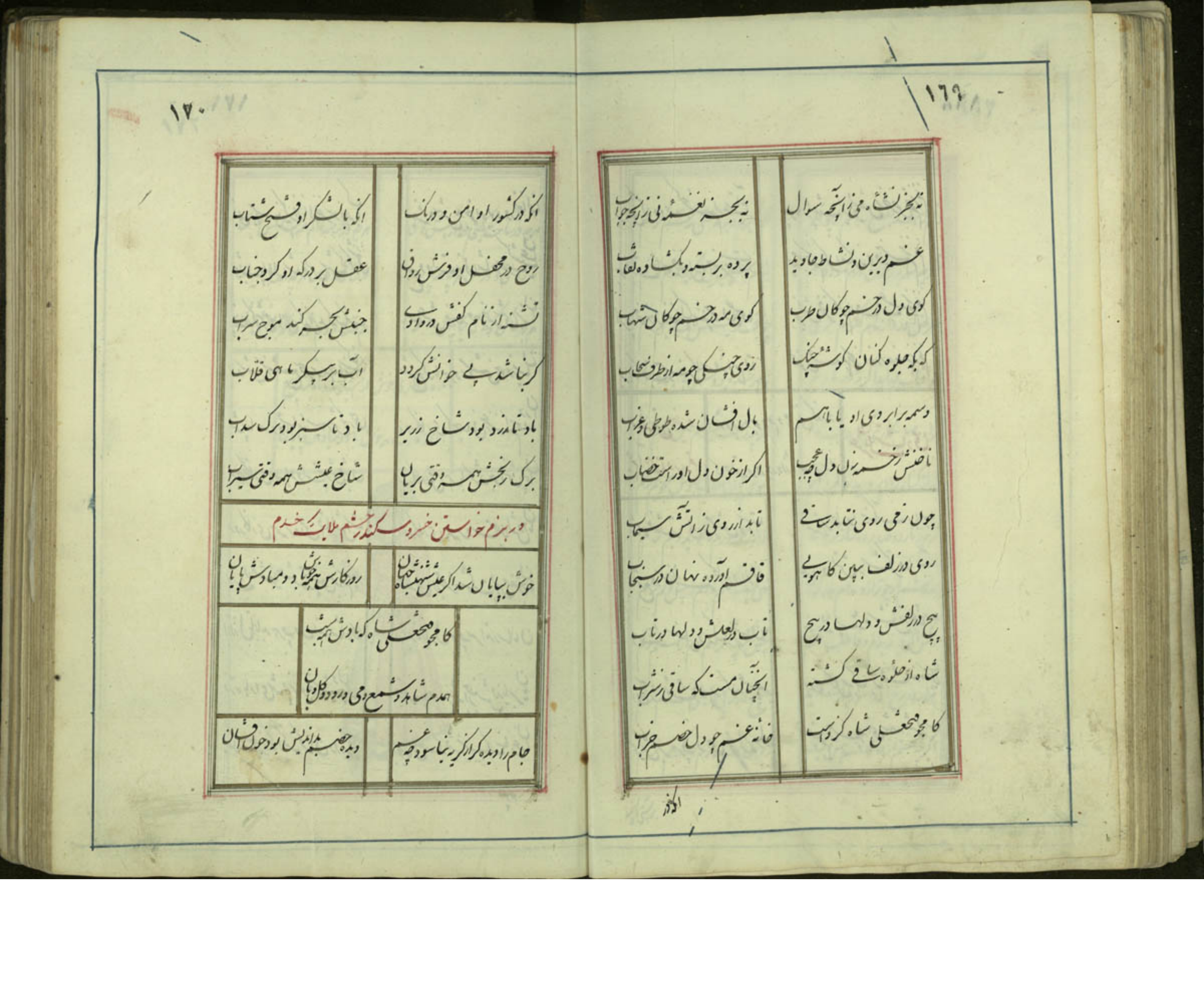
شاه بنشست پی رامش و خواست / نغمه بربط و آهنگ رباب

شمع در منظر و گل در ایوان / عود در آتش و شکر در آب

دسته سنبل و برگ ریحان / خوشه پسته و شاخ عناب

آن ز شمشاد پراکنده عبیر / این بگل برگ برافشانده گلاب

گوش بر هرچه دهی [illegible] از غزل / چشم بر هرچه نهی شهد شراب



نه بجز نشئهٔ می زانچه سؤال / نه بجز نغمهٔ نی زانچه جواب

غم دیرین و نشاط جاوید / پرده بربسته و بگشاده نقاب

گوی دل در خم چوگان طرب / گوی مه در خم چوگان شهاب

که بکف جلوه کنان گوشهٔ چنگ / روی چنگی چو مه از طرف سحاب

وسمه بر ابروی او یا با هم / بال افشان شده طوطی و غراب

ناخنش زخمه زن دل چه عجب / اگر از خون دل او راست خضاب

چون زمی روی نتابد ساقی / تابد از روی ز آتش سیماب

روی در زلف بپوشد گاهی / فاقم آورده نهان در سنجاب

پیچ در زلفش و دلها در پیچ / تاب در زلفش و دلها در تاب

شاه از جلوهٔ ساقی کشته / آنچنان مست که ساقی ز شراب

کامجو فتحعلی شاه که هست / خانهٔ غم چو دل خصم خراب

انکه در

آنکه در کشور او امن و درنگ / آنکه با لشکر او فتح شتاب

روح در محفل او فرش روان / عقل بر درگه او گرد جناب

تشنه از نام کفش در وادی / جنبش بحر کند موج سراب

گر بنا شد پی خوانش گردد / آب بر پیکر ماهی قلاب

باد تا زرد بود شاخ زریر / باد تا سبز بود برگ سداب
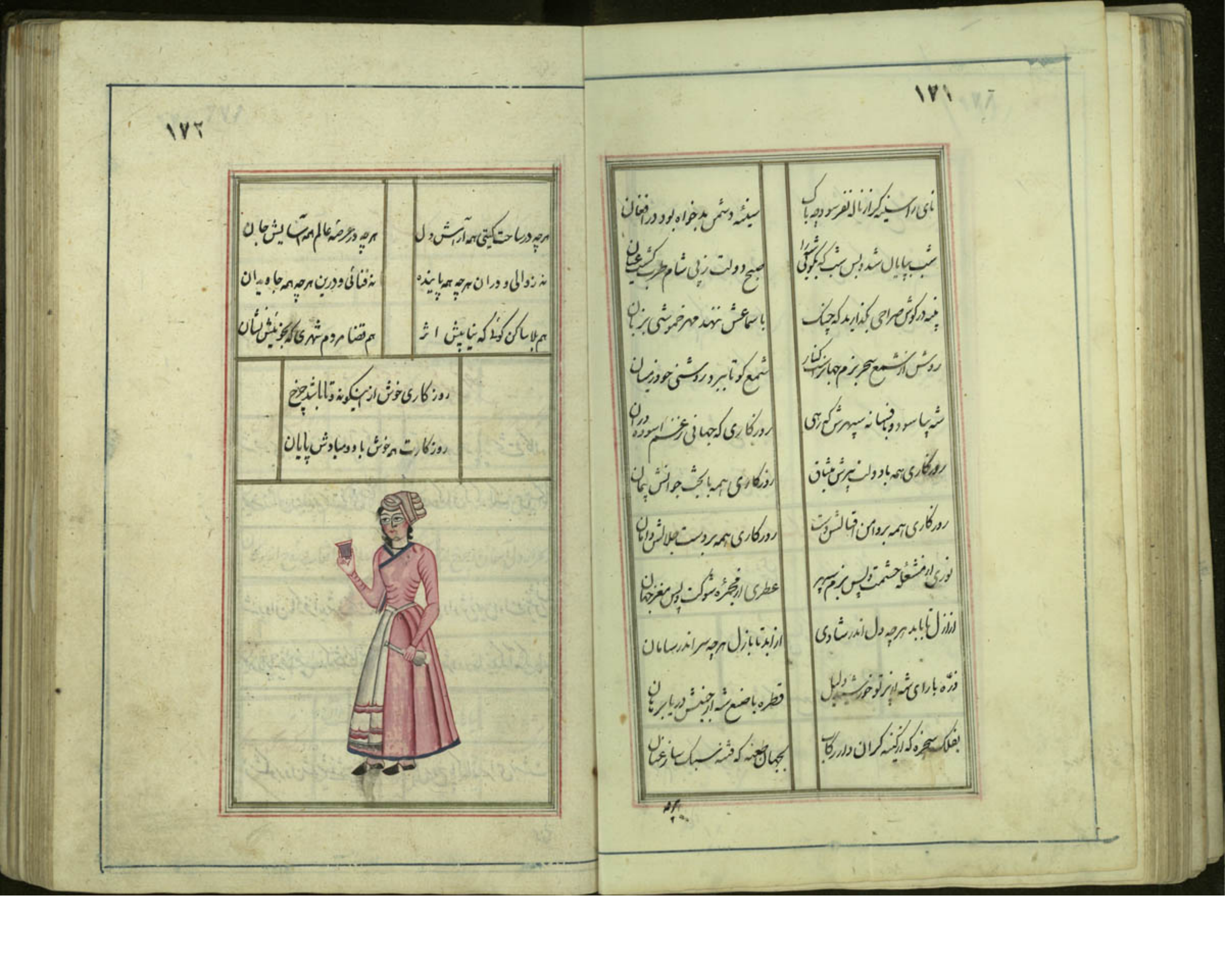
برگ رنجش همه وقتی بر باد / شاخ عیشش همه وقتی سیراب

در بزم خواستن خسرو سکندر حشم ملایک خدم

خوش بپایان شد اگر عیش شهنشاه جهان / روزگارش همه خوش باد و مبادش پایان

کامجو فتحعلی شاه که بادش همه شب / همدم شاهد و شمع و می و رود و گل و بان

جام را دیده گر از گریه نیاسود چه غم / دیدهٔ خصم بداندیش بود خون افشان



نای را سینه گر از ناله تهی سود چه باک — سینهٔ دشمن بدخواه بود در افغان

شب بپایان شد و بس شب که بگوئی شد را — صبح دولت ز پی شام طرب کرد عیان

پنبه در گوش صراحی بگذارید که چنگ — با سماعش ننهد مهر خموشی بر زبان

روشن از شمع سحر بزم جهان از کنار — شمع کو تا ببرد روشنی خود ز میان

شه بپا سود و فسانه سپهرش کم رهی — روزگاری که جهانی ز غم آسوده در آن

روزگاری همه با دولت پیرش میثاق — روزگاری همه با بخت جوانش پیمان

روزگاری همه بر دامن اقبالش دست — روزگاری همه بر دست جلالش دامان

نوری از مشعلهٔ حشمت و پس بزم سپهر — عطری از مجمرهٔ شوکت و پس مغز جهان

از ازل تا ابد هرچه دل اندر شادی — از ابد تا ازل هرچه سر اندر سامان

ذره باری شه از پرتو خورشید دلیل — قطره با ضعف شه از جنبش دریا برهان

بفلک سجده که از کینه گران دار رکاب — بجهان طعنه که قرشه سبک سار عنان

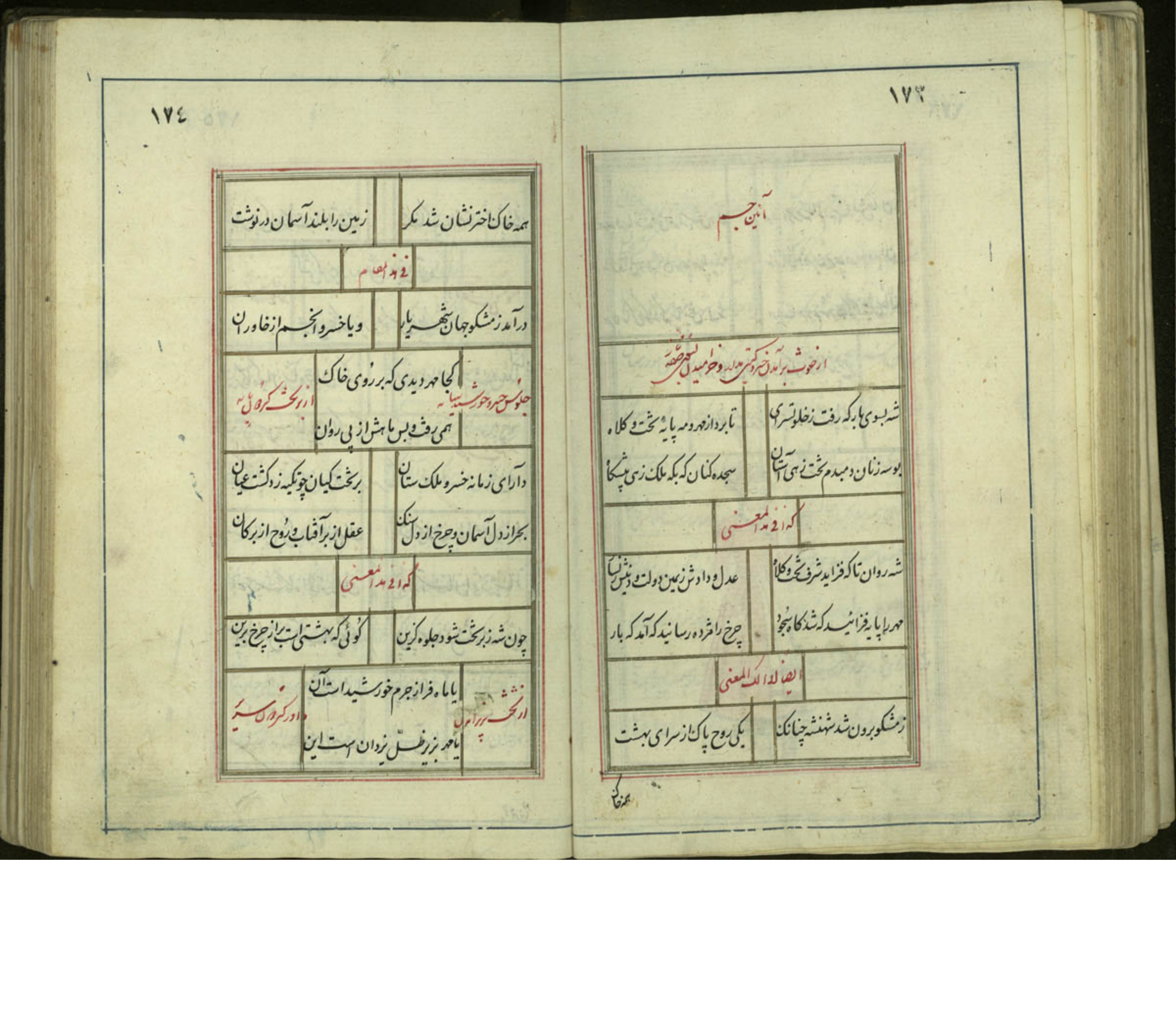
هرچه

هرچه در ساحت گیتی همه آرایش دل — هرچه در عرصهٔ عالم همه آسایش جان

نه زوالی و دوران هرچه همه پاینده — نه فنائی و درین هرچه همه جاویدان

هم بلا ساکن کوئی که نیابیش اثر — هم قضا مردم شهری که نجوئیش نشان

روزگاری خوش ازینگونه و تا باشد چرخ — روزگارت همه خوش باد و مبادش پایان



آئین جم

از خوشی برآمدن خسرو گیتی مدار و خرامیدن بسعی صفه

شه بسوی بارگه رفت ز خلوتسرای | تا برد از مهر و مه پایهٔ تخت و کلاه

بوسه زنان دمبدم تخت زهی آستان | سجده کنان که بگه ملک زهی پیشگاه

که از نوید المعنی

شه روان تا که فزاید شرف تخت و کلاه | عدل و دادش زمین دولت و دینش زمان

مهر را پایه فزائید که شد گاه سجود | چرخ را قدر ده رساند که آمد گه بار

ایضا لا الک المعنی

ز مشکو برون شد شهنشه چنانک | یکی روح پاک از سرای بهشت

همه خاک

همه خاک اختر نشان شد مگر | زمین را بلند آسمان در نوشت

[illegible]

در آمد ز مشکو جهان شهریار | و یا خسرو انجم از خاوران

جلوس خسرو خورشید سایه | از بر تخت گردون پایه

کجا مهر دیدی که بر روی خاک | همی رفت و بس ماهش از پی روان

دارای زمانه خسرو ملک ستان | بر تخت کیان چونکه زد گشت عیان

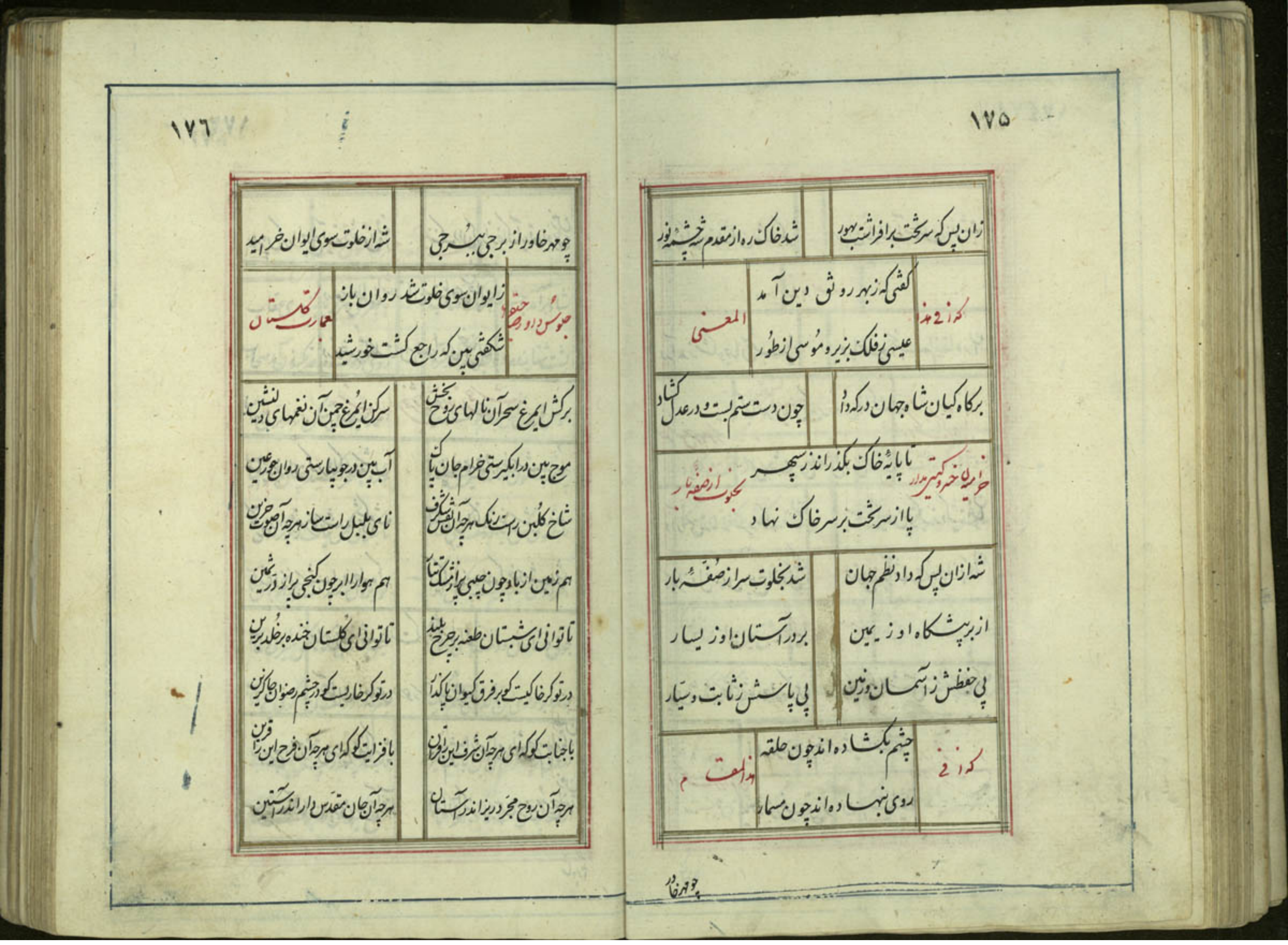
بحر از دل آسمان و چرخ از دل سنگ | عقل از بر آفتاب و روح از بر کان

که از نوید المعنی

چون شه ز بر تخت شود جلوه گزین | گوئی که بهشتی است بر از چرخ برین

از نشستن بر تخت | داور گردون سریر

یا ماه فراز جرم خورشید است آن | یا مهر بزیر ظل یزدان است این



زان پس که سر تخت برافراشت بهور | شد خاک ره از مقدم سه چشمه نور

کذا ۲ هذا — گفتی که زبهر رونق دین آمد | عیسی زفلک بزیر و موسی از طور — المعنی

برگاه کیان شاه جهان در که داد | چون دست ستم بست و در عدل گشاد

خواهی خبر و کبیر مدار — تا پایهٔ خاک بگذراند زسپهر | پا از سر تخت بر سر خاک نهاد — بخلوت از صفهٔ بار

شه از آن پس که داد نظم جهان | شد بخلوت سرا ز صفهٔ بار

از بر پیشگاه او ز یمین | بر در آستان او ز یسار

پی حفظش ز آسمان و زمین | پی پاسش ز ثابت و سیار

کذا ۲ — چشم بگشاده اند چون حلقه | روی بنهاده اند چون مسمار — هذا المعنی م

چو مهر خاور از برجی به برجی | شه از خلوت سوی ایوان خرامید

جلوس دار و حقیقت — زایوان سوی خلوت شد روان باز | شگفتی بین که راجع گشت خورشید — عمارت گلستان

برکش ای مرغ سحر آن نالهای روح بخش | سرکن ای مرغ چمن آن نغمهای دلنشین

موج بین در ابگیر ستی خرام جان پاک | آب بین در جویبار ستی روان حور عین

شاخ گلبن رست رنگ هر چه آن نقش شگرف | نای بلبل راست ساز هر چه آن صوت حزین

هم زمین از باد چون جیبی پر از مشک تتار | هم هوا از ابر چون گنجی پر از در ثمین

تا توانی ای شبستان طعنه بر چرخ بلند | تا توانی ای گلستان خنده بر خلد برین

در تو گر خاکیست کو بر فرق کیوان پا گذار | در تو گر خاریست کو در چشم رضوان جاگزین

با جنابت کو که ای هر چه آن شرف این بر آن | با فزایت کو که ای هر چه آن فرح این را قرین

هر چه آن روح مجرد در یزاند در آستان | هر چه آن جان مقدس دار اندر آستین

عار بین گر از چرخ آید ترا نقش ورق ‌‌ ‌‌ ‌‌ ننگ دان گر از خاک آید ترا فرش زمین

در تو سلطان تا شبستان است بادی آنچنان
در تو خسرو تا گلستان است بادی اینچنین

جلوس دارای خورشید منظر بطارم خورشید

سایهٔ یزدان که بر خاک درش ‌‌ ‌‌ ‌‌ از پی خدمت بسر خورشید شد

تکیه زد بر قصر خورشید ای شگفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ آسمان را تکیه بر خورشید شد

با شد از خورشید ار مه جلوه گر ‌‌ ‌‌ ‌‌ اینک از مه جلوه گر خورشید شد

جای خورشید است گر در آسمان
آسمان را جای در خورشید شد

شه ببرج اندر بهشتی در سپهری تا که دید ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم بهشت از عدل و دانش هم سپهر از ماه و طین

برج اندر آسمان دیدی و در برج آفتاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ آسمان اکنون ببین در برج و برج اندر زمین

باب برآمدن خسرو آسمان توسن

شاه برآمد بخش یا بفلک آفتاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ یا بغزالی هژبر یا بتذروی عقاب

پشت شتابنده دیو جلوه گر آمد سروش ‌‌ ‌‌ ‌‌ روی خروشنده رعد تکیه زن آمد سحاب

موسی فرعون کش بر سر جوشنده نیل ‌‌ ‌‌ ‌‌ احمد شیطان شکن از بر پران شهاب

چرمه بهامون چماند شیر فش اسفندیار ‌‌ ‌‌ ‌‌ باره بصحرا کشید پیلتن افراسیاب

تا بکنون کس ندید در کف گیتی عنان ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا بکنون کس نیافت از بر گردون رکاب

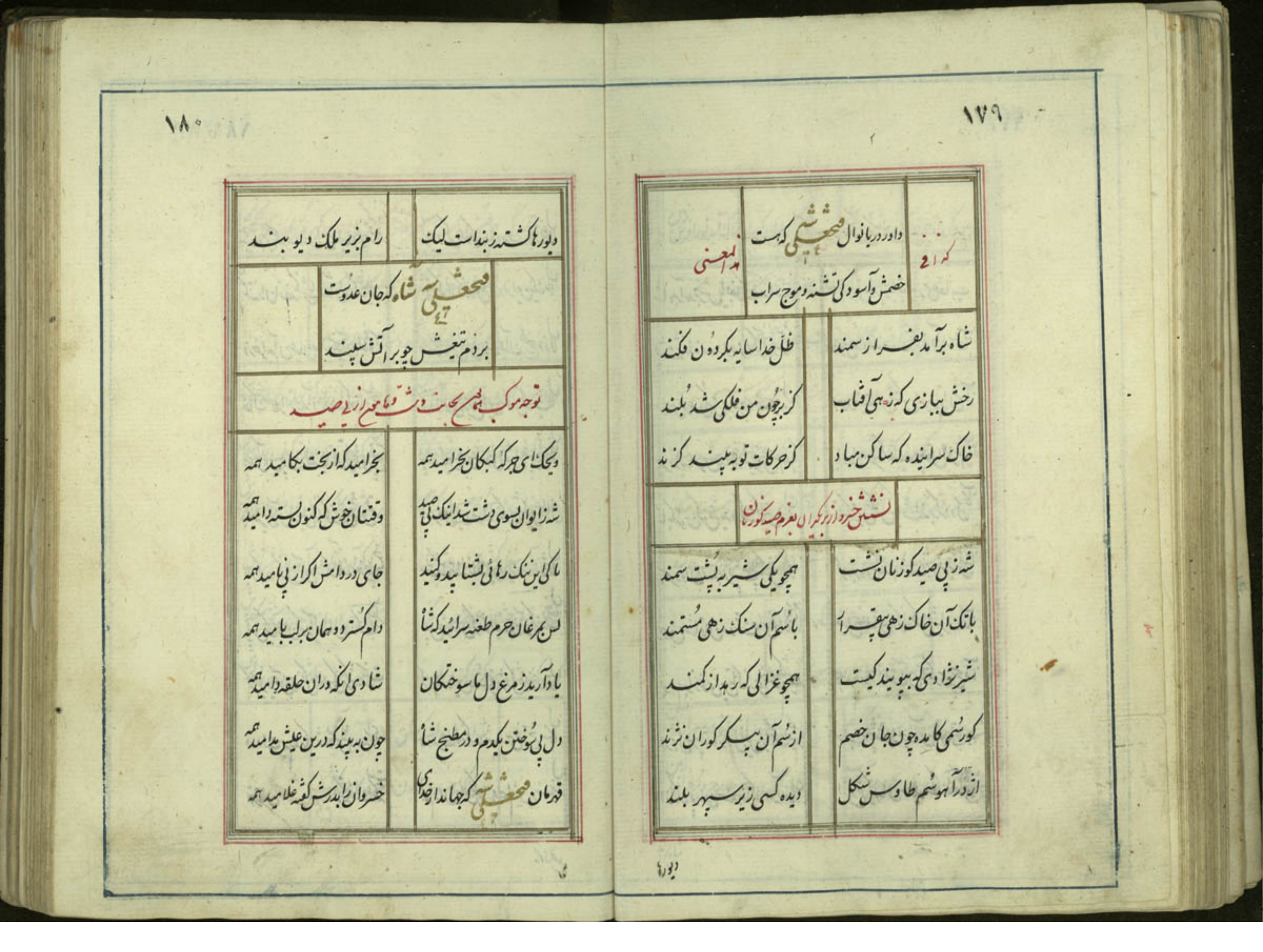
بحر روان شد بپشت پلنگش درنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ کوه برون شد بدشت زیر هژبرش شتاب

جوق وشاقان و دشت جای غزالان رم ‌‌ ‌‌ ‌‌ خیل غلامان و کوه مکمن شیران غاب

بوم و بر از خوی این تا گذری خشم و کین ‌‌ ‌‌ ‌‌ بام و در از زلف آن تا نگری پیچ و تاب

در دل هر بیشه از دل این بانگ شیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر لب هر چشمه از لب آن شهد ناب

از تک پویان سمند خاک همه آسمان ‌‌ ‌‌ ‌‌ از رخ کیهان خدیو سنگ همه آفتاب



که از — هذا المعنی

داور دریانوال فتحعلیشه که هست
خصمش آسوده کی تشنه و موج سراب

شاه برآمد بفر از سمند — ظل خدا سایه بگردون فکند
رخش ببازی که زهی آفتاب — گر زبرچون من فلکی شد بلند
خاک سراینده که ساکن مباد — گر ز حرکات تو به پیند گزند

نشستن خسرو از بر کیان بعزم صید گوزنان

شه ز پی صید گوزنان نشست — همچو یکی شیر به پشت سمند
بانک آن خاک زهی بیقرار — با سم آن سنگ زهی مستمند
شیر نژادی که بپویند گیست — همچو غزالی که رهد از کمند
گور سمی کامده چون جان خصم — از سم آن پیکر گوران نژند
از در آهو سم طاوس شکل — دیده کسی زیر سپهر بلند

دیوها کشته ز بنداست لیک — رام بزیر ملک دیو بند

فتحعلی شاه که جان عدوست
بر دم تیغش چو بر آتش سپند

توجه موکب همایون بجانب دشت و مامعنی از پی صید

ویحک ای چرکه کبکان بخرامید همه — بخرامید که از بخت بکامید همه
شه زاول بسوی دشت شد اینک پی صید — وقتتان خوش که کنون بسته دامید همه
ها کی این تنگ رهائی بشتابید و کنید — جای در دامش اگر از پی امید همه
پس بمرغان حرم طعنه سرائید که شاه — دام گسترده و همان بر لب بامید همه
یاد آرید ز مرغ دل ما سوختگان — شادی آنکه در آن حلقه دامید همه
دل پی سوختن یکدم و در مطبخ شاه — چون ببینید که درین عیش مدامید همه
قهرمان فتحعلیشه که جهاندار خدای — خسروان را بدرش کهنه غلامید همه

که از خود المغنی

شه سوی نخچیر شد هان ای سلیمان عرصه‌ای / هر چه در کوه از گوزن و هر چه در دشت از غزال

نکته‌ران از خدنگش باشد آن از رنگ غمین / شمه کو از کمندش دارد از این یک ملال

در خرام آن عیان سار آنچه آن ناز و فریب / در نگاه این نهان دار آنچه آن غنج و دلال

خاک صحرا از سم آن روب کو باد سحر / گرد وادی از رخ این شوی کو آب زلال

موی آن چون زلف جانان تا بجوی پیچ و خم / پشت این چون روی دلبر تا به بینی خط و خال

با سرین آن زمین تا بنگری قرص قمر / با سروی این هوا تا بنگری شکل هلال

بار گرد انگیزی آن خشک ماند مغز چرخ / مشک تر از نافهٔ این ریز در راه شمال

پس گر از آن گور آید زان خدنگت در نظر / پس خرامان کو شواید ون آن کمندت در خیال

گر بجوید آن درنگی طعنه کی بر گشته بخت / گر بیارد این وشاقی فرد کی فرخنده فال

در دلت بیم خدنگ شه زهی شوریده رای / در سرت شور کمند شه زهی فرخ سگال

قهرمان فتحعلی شاه آنکه خست و انگه است / هم از آن جان بگسلین و هم ازین دست ینال

مراجعت موکب همایون و رایت میمنت شهریار گیتی‌ستان و درود کردن او از شکار و نخچیرگاه

شیری بصید افتد اگر گوری بچنگال اندرش / اینک شه از صید آمده شیران اسیر خنجرش

از آن قضا و زین قدر مجروح و گوئی خسته بین / چشم غزال از ناوکش پهلوی گور از خنجرش

شیری که خون آهوان خوردی بران تیغ او / بنگر که چون ریزد همی خونی که خوردت از برش

صید عقاب تیر او سیمرغ صبح اینک همی / روی شفق گلگون ز بس خون ریزد از بال و پرش

هر سو ز آهو منظری گشته زبون شیر نری / ترکی که آهو منظرات آید زبون شیر نرش

از آب تیغ و خشیان عمر خضر جسته نگر / آبی که هر حیوان از آن خوردی نخورد اسکندرش

گور و کمند شاه بین گر تا کنون نادیده‌ای / بنهاده باشد عاشقی سر در قدوم دلبرش

شیر اوژن و لشکرشکن فتحعلی شه آمدی / شیر فلک صیدی زبون در صیدگاه لشکرش

در تعریف کوت شهریار کیهان مدار

آسمانی را بجو جفت آفتاب   یا بجو جفت آفتاب بی آسمان

یا بسیم اندوده کانی گوهری   یا محیط گوهر آموده بکان

مهر در گردون و کان در بحر لیک   بحر بین در این و گردون بین در آن

یا بجان پرور جنانی کوثری   کوثری پرورده لطفش جنان

یا بساکن آسمانی اختری   اختری گردان بکامش آسمان

در میان آسمان دید آنکه برج   برج کو بین آسمانش در میان

آسمانی آفتابش پیشگاه   آفتابی آسمانش آستان

قهرمان فتحعلی شاه آنکه باد   تا جهانست جهان را قهرمان

آنکه در گیتی چه اندر سر سرور   آنکه در گردون چو اندر تن توان

ذابح دوار چو از شستش خدنگ   راح و مرهم چو در دستش سنان

بادرونها عیش و با سرها سرور   بازبانها نطق و با تنها توان

گل دماند گر بدرخش در صماخ   خون چکاند شرح رزمش در زبان

نادرین برجش مکان نسزد   گر بجوید مهر در برجی مکان

برجی از اوجش بزیر بنده چرخ   همچو بی پر صعوه از آشیان

خسته تر از مرغ جان هستی   سوی باشش شد مگر مرغ کمان

گر بجز خشش بر نیاید چون رود   سرفراز آن خمیده باستان

حسرت فیروزه کون خشتش برد   مهر بر این گنبد فیروزه سان

باد در حصن امان از دور چرخ   تا که باشد چرخ در حصن امان



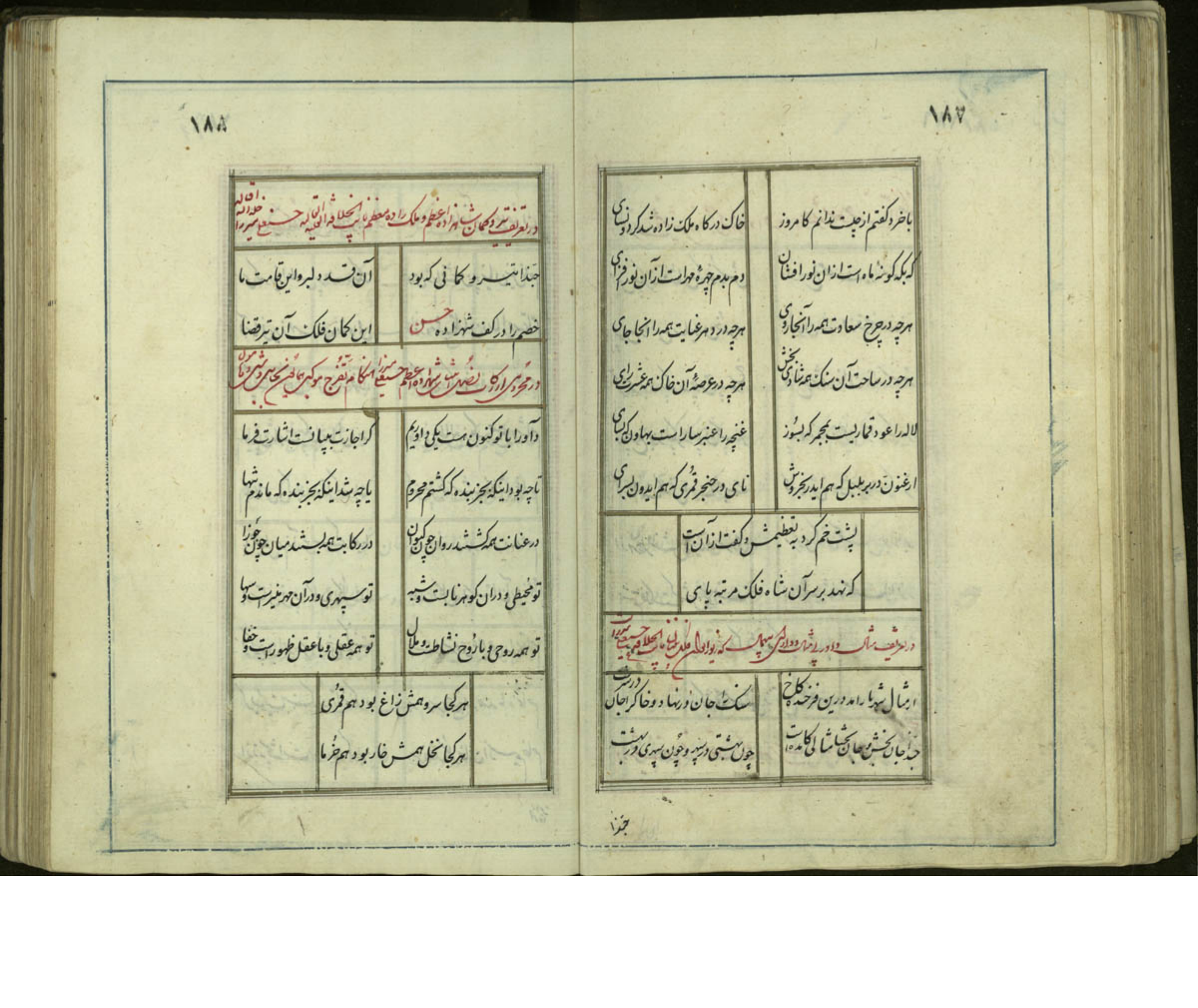
شاها ازین سپس که پی نظم مملکت	هر روز زیب تخت و کلاه کیان دهی
طومار دادخواهی و منشور معدلت	از دست این بگیری و بر دست آن دهی
گه از ره عتاب و گه از روی التفات	از این روان ستانی و بر آن روان دهی
بر بستگان حادثه و خستگان چرخ	پروانهٔ خلاصی و خط امان دهی
تا سنگ جمله سیم کنی خاک جمله زر	وانگه بیک سؤال همه رایگان دهی
یعنی بسنگ و خاک دلی سیم و زر چو جان	از آنکه روح بخشی و از آنکه جان دهی
فارغ نشین و گوش بر اهل سخن بدار	تا زیب کلک و دفتر و بیت و بیان دهی

در تعریف رو نقش زراندود گوهر نمود افسر دارا و چتر شهنشه سطر خلد الله ملکه

این پیکر زرفشان که نورش	دارد رخ مهر را منور
چون دامن سایبان خسرو	مشحون شده از قرصهٔ زر
گر بحر بود چگونه چون چرخ	طالع شده زان هزار اختر
ور چرخ بود چگونه چون بحر	پیدا شده زان هزار گوهر
گر ساحت گلشن است از چیست	گلهاش ز مهر رسته یکسر
از هر طرفش دمیده سروی	سروی که ز انجمش بود بر
هشتم فلکست کش بجوفت	از افسر شاه مهر انور

خاقان که شرف گزیده صدبار
خاک قدمش ز تاج قیصر

در تهنیت قدوم شاه آسمان دستگاه ... شاهزادهٔ اعظم و ملکزادهٔ معظم ... میرزا



باخرد گفتم از جهت ندانم کامروز ‌‌ ‌ خاک درگاه ملک زاده شد گردون سای

که بکه گوشه ماه است ازان نور افشان ‌ دم بدم چهره مهر است ازآن نور فزای

هرچه در چرخ سعادت همه را انجا روی ‌ هرچه در دهر عنایت همه را انجا جای

هرچه در ساحت آن سنگ همه شادی بخش ‌ هرچه در عرصه آن خاک همه عشرت زای

لاله را عود قمار یست بمجمر که بسوز ‌ غنچه را عنبر سار است بهاون که بسای

ارغنون در بر بلبل که هم ایدر بخروش ‌ نای در حنجر قمری که هم ایدون بسرای

پشت خم کرد به تعظیمش و گفت ازان است ‌ که نهد بر سر آن شاه فلک مرتبه پای

در تعریف شال و دو رشته مروارید سپهسالار که بنواب ملک زاده نامدار سپهسالار ایچلاقم حسینعلی میرزا داده

ای شال شهریار امد درین فرخنده کاخ ‌ سنگ جان در بها و خاک را جان در سرشت

حبذا جان بخش جان بخشا شالی کامده است ‌ چون بهشتی در سپهر و چون سپهری در بهشت

در تعریف تیر و کمان شهزاده اعظم و ملکزاده معظم نایب الخلافه العلیه حسینعلی میرزا خلد الله اقباله

حبذا تیر و کمانی که بود ‌ آن قد دلبر و این قامت ما

خصم را در کف شهزاده حسن ‌ این کمان فلک آن تیر قضا

در محمودی از کتاب نصیحت شهزاده اعظم حسینعلی میرزا الکام تقدیم موکب همایون بجانب شیراز و ما

داورا با تو کنون هست یکی داوریم ‌ گر اجازت بپیانت اشارت فرما

تا چه بود اینکه بجز بنده که گشتم محروم ‌ یا چه شد اینکه بجز بنده که ماندم تنها

در عنانت همه گشتند روان چون کیوان ‌ در رکابت همه بستند میان چون جوزا

تو محیطی و دران گوهر ثابت و شبه ‌ تو سپهری و در آن جوهر نیر است و سها

تو همه روحی و با روح نشاط است و ملال ‌ تو همه عقلی و با عقل ظهور است و خفا

هرکجا سرو همش زاغ بود هم قمری ‌ هرکجا نخل همش خار بود هم خرما

در تعریف گوی زراندود که [illegible] شاهزاده آزاده [illegible] خان

ای کهر ریز اطلس پروزه رنک — وی زرافشان پرنیان نیل فام

آسمانی پر ز مهر و مه ولی — روز و شب تابان و سال و مه تمام

نه یک از نقص زوال اندر افول — نه یک از رنک خسوف اندر ظلام

مهر بین ثابت بیکجا سال و مه — ماه بین طالع زیکسو صبح و شام

یا غمامی نی که بوده تا کنون — کس پس خورشید و مه باشد غمام

یا محیطی هم نه آری کی محیط — گوهر و دُر در زبر دارد مدام

بوستانی نی چرا کارد کلُت — جان و کل در بوستان آرد زکام

انکه چون ابروی شوخی دید گُفت — هست بر سروی غلامی را مقام

گر بسُویت بنکرد تا ننکرد — بر سر سروی دو صد ماه تمام

از زر پخته است سروت گر بود — سرو قد گلرخان از سیم خام

مهر را رویت ضیا بخشد مکر — روشنی از رای سلطان کرد وام

جم حشم [محمد علی شاه ٦٤] انکه زوست — فتح را فر و ظفر را احتشام

با هوای اوست خون اندر عروق — با وفاق اوست مغز اندر عظام

طاعتش گفتم فلک بردی سجود — خدمتش گفتم جهان جستی قیام

نامور کُردی بجوفت اندر است — کر دیت مانا از ان کردند نام

زادهٔ خسرو علی خان انکه هست — دهر را سلطان و سلطان را غلام

کامکارا بحضرت تو مرا — از ثری جای بر ثریا شد

هیچ بودم ولیک از لطفش — ذره خورشید و قطره دریا شد

در مولود نونهال حدیقهٔ سلطنت و شهریاری ارغون میرزا

دی که نشانی ز تخت و جاه ملک اشت | طفل خود اندر کنار دایهٔ گردون

روی نهادم بهر چه بخت مساعد | چشم گشادم بهر چه طالع میمون

هرچه سعادت بچرخ آن همه داخل | هرچه نحوست ز چرخ آنهمه بیرون

عقل و ذکا آنچنانکه ذره و خورشید | طبع و سخا آنچنانکه قطره و جیحون

روح بجسم اهل چون نشاهٔ صهبا | خواب بچشم اجل چو کیف در افیون

بزم هنر را بساط عیش بآئین | چنگ کرم را نوای تار بقانون

روی طرب تازه تر ز چهرهٔ لیلی | خاطر غم خسته تر ز سینهٔ مجنون

کان مروت سراسر از گهر ناب | گنج فتوت لبالب از در مکنون

چون لب دلبر همی بکاس دفا شهد | چون دل عاشق همی بکام جفا خون

وحش زمین بود در رشتی همه دلکش | مرغ هوا بود در نغمه همه موزون

سن پی آن کاین نتایج از چه و غافل | کامد از صلب زادهٔ ملک ارغون

آنکه نشانی دهد ز طینت پاکش | آب بقا شد بخاک خلد چو معجون

مهدوی از عقل و مهر گوهر دانش | شیروی از کام و دایه بخت همایون

جاهش و گیتی یکی بلند و یکی پست | قدرش و گردون یکی شریف و یکی دون

باد بر و دل ز دست تا رخ گلرنگ | باد دهد جان بجسم تا لب میگون

شاهد خویش که باد خشم وی اندک | لعبت حسنش که باد حسن وی افزون

بارخ دلبند دل برو شده شیدا | بالب جان بخش و جان براوش مفتون

در تعریف مثال داور سپهسال خلد به ملکه و سلطان

طراز ملک و دین فتحعلی شاه | که شد نقشش طراز کلک تقدیر

به پیش پردهٔ تصویرش آمد | خرد حیران چو اندر پرده تصویر



ایکه در عرصهٔ نخچیر گهت خون کرده — مغز شیر فلک از بیم سم تازی تو

صیدی از تیر تو بر خاک گر افتد چه عجب — که قضا صید شود با قدر اندازی تو

ای خداوند

در مدح [illegible] حاجی محمد حسین خان قاجار مروزی

ای خداوندا امیری که جدا از در تو — گر همه گلشن فردوس بود گلخن ماست

دهر بیرون نتواند کندش خار دم مرگ — کین خصم تو که طوقیست که در گردن ماست

چرخ را سکنه سکان در تو گفت قضا — پنجه بر بود ندانست کجا مسکن ماست

گفتم از جود تو محروم چرا شد گردون — گفت ای بیخبر این چیست که در دامن ماست

کس بدرگاه تو ره می ندهد گردون را — عجبی نیست از اینگونه اگر دشمن ماست

خنجر قتل عدوی تو بود کینهٔ ما — ای عجب خنجر قتل وی حرز تن ماست

کین ما خنجر شیراوژن و خصمت چه هنر — روبهی کشته گر از خنجر شیراوژن ماست

رفت با مطبخیت دی سخن از مایهٔ چرخ — گفت بیرون شده دودیست که از روزن ماست

گفتم این مهر چه با خازن رایت گفتا — زر قلبیست که خارج شدهٔ مخزن ماست

گفتم از زلزله کاخ فلک ایمن گفت — کوس قهر تو که هان بسته به یک شیون ماست

کسوت حفظ تو میخواست قضا از گردون — دهر زد بانگ که عمری بود اندر تن ماست

شمسهٔ خنگ تو میجست قدر از دوران — چرخ فریاد برآورد که در گردن ماست

کفت نعل سم او کفت که در ساعد من — کفت کوی و دم او کفت پیراهن ماست

نام خود گفته ام از نام تو گویم ز روم — نام خود پیش تو کین ترک ادب کردن ماست

نی کنه کردم و لیس تو به کجا داشت بهم — نسبتی این دو که آن خار تو این گلشن ماست

باد تا جا نکند فتنه بجز بر در خصم
ایمن از حادثه درگاه تو کو مامن ماست

در مدح یکی از امرا و فرستادن دیوان خود باو

ای صاحب فرخنده که عقل از پی تعداد — بشمرده بدست چپ اوصاف شریفه

در مکتب قدرت فلک و صفحهٔ خورشید — طفلی است که بر دست گرفته است صحیفه

رای تو بر اجزای جهان آمده حاکم — چون عقل که بر کل خلیقه است خلیفه

سرپنجهٔ زال فلک و بازوی قدرت — با قوت رستم چه کند زور ضعیفه

گر شد

گر شد فلک از بس ز تو خصمت بفریاد — آری گری آورد اصوات عنیفه

گر طالب خصمند گروهیت عجب نیست — پیداست که هستند سگان طالب جیفه

از رتبهٔ او کم نشود هیچ نیاید — در بیعت حیدر اگر اصحاب سقیفه

دیوان من آن شاهد بکر است که رویش — نادیده کسی لیک بصد گونه لطیفه

سوی تو فرستادمش از آنکه نمی بود — غیر از تو کسی محرم این بکر عفیفه

هر روز ترا زین جنس ثنا نقد فرستم
امسالم اگر نقد دهی جنس وظیفه

در بیماری و شکوه از یکی از شعرا که بهر پرسش حال

از من صبا بو اتو فرخنده پی بگو — کای پا کشیده از سر بالین من ز ننگ

بگذر یکی بسویم و بنگر که در غمت — از دست در آمده ام چون ز جان به تنگ

درد سر و دل و کمر و گوش و دست و پا — بر دامن وجود من اینک زده است چنگ

صد رنگ سوده ام بسر خود پی دوا — تا بر سرم چه آید ازین گنبد دو رنگ

زین تشنه زلال سلامت که عاقبت ‌‌ دوران سبوی عافیتش را زدی بسنگ
زان پیش یاد آر که این ترک زرمجو ‌‌ آرد سرش بحکم قضا زیر پالهنگ

در جواب نامه یکی از شعرا و اشارت بعدم ارسال شال

طلعت ای انجناب که چو چاکران فلک ‌‌ بسته ز کهکشان کمر خدمت تو تنگ
در ساحت کمال تو رخش خیال کم ‌‌ با سرعت خیال تو پای سپهر لنگ
قهرت نهاده در کف ایام تیغ کین ‌‌ قدرت فکنده بر سر افلاک پالهنگ
لرزد بکور چون تن بیدل بروز رزم ‌‌ از بیم تیغ ناطقه ات سیف اسفرنگ
بی روی تو بدیده من گل بسان خار ‌‌ در کام من ز دوری تو شهد چون شرنگ
از بسکه از جدائی رویت کشیدم آه ‌‌ آئینه سپهر ز آهم گرفت زنگ
گفتی بارمغان کمین بنده آوری ‌‌ گرچه بسی ز بندگی من تراست ننگ
شالی بناز کی چو تن لعبت خطا ‌‌ شالی ز ساده گی چو رخ شاهد فرنگ

شالی چو

شالی چو شام فرقت دلبر ولی بطول ‌‌ شالی چو روز تیره مجمر ولی برنگ

در رنجش معشوق و عذر کرلیای دیده آن

گر لطف میکنی بفرستش که چون سپهر
بندم بجان و دل کمر خدمت تو تنگ

الا ای مایه شادی که هر که ‌‌ مرا بینی غمت بر غم فزاید
اگر گریان شدم دیدم چو رویت ‌‌ ترا زین شکوه بر من نباید
نه بینی اینکه اندر روی خورشید ‌‌ چو بینی آب تا اندر دیده آید

در گله از خانی بر رسم مطایبه از زبان دوستی برو نوشته

ای بزرگی که اطلس سبز فلک را در ازل ‌‌ بر قد شخص جلالت دوخت خیاط قضا
کسوت پستی ز قهرت در تن خاک گران ‌‌ خلعت هستی ز لطفت در بر آب بقا
آستین همترا جود حاتم زیب دست ‌‌ آستان رفعترا چرخ هفتم زیر پا
سالها باشد در تنم از خالقی باشد که است ‌‌ چون گریبانم ز دست این قصب پوشان قبا

پود و تارش سست همچون رشته عهد بتان | رخنهایش بیش از چاک درون مبتلا

بر هوا گر دامنی زو بر فشانم فی المثل | تا بدامان قیامت پنبه ریزد از هوا

بسکه ریزد پنبه زان بگریزم ار از دشمنی | سوی من آن پنبها میکرد داور رهنما

من در آن برگشته بانم که از پا تا بسر | چیده باشی پارهای پنبه آتش بر زخمها

انکه دعوی میکند در بودن عالم قدیم | بر از این دیگر دلیلی نیستش بر مدعا

رشته حوا پود و تارش را و آدم بافته | از چه حوا این گنه میکرد و آدم این خطا

زانکه دام راه من بود این و دامی بی سبب | در ره خلق خدا ننهند خاصان خدا

هر چه من از او جدائی مینمایم و زمن | همچو یار مهربان یکدم نمیگردد جدا

گوییا با صد وفایش در بر محجر نگر | هر که گوید نیست در این عهد یار باوفا

هر چه میجویم فراقش از دعای نیم شب | بر خلاف خواهشم تأثیر می بخشد دعا

تار تارات انچنان کز خود ز تار عنکبوت | جامهٔ اندر شم باشد دهم بر آن رضا

بسکه سوراخ است گر صد بارش ایم برون | بار نشناسم گریبانش از آن سوراخها

رخنهٔ از دور جست و روزنی از زهیر | هر یک از آن ثقبهایم موسم صیف و شتا

تا چه بد کردم که پیش از مرگ در پاداش آن | صد در از بهر عذابم زین برخ کردند وا

شمع آسا رشتهٔ از وی اگر روشن کنی | با چراغ مهر می سوزد الی یوم الجزا

گر فتیلی زان فروزی در چراغی با ادب | صرصر قهر فلک ننشاند او را از ضیا

او چو بحر و پارهای پنبه بر رویش حباب | من در آن غرق و زنم بهر خلاصی دست و پا

یا مگر کوهی بود بر دوش من کز بس شپش | خفته در هر رخنه اش گوئی هزاران اژدها

پر شکن دامیست گوئی حلقه حلقه خم بخم | من چو صید لاغری گردیده در وی مبتلا

التماسم از جناب مستطاب این بود | کز ره لطف و کرم سازی از این دامم رها

باد تا پاکست دامان گل از ابر بهار | باد تا چاکست جیب غنچه از باد صبا

دوستانت جملگی در خلعت عیش و طرب | دشمنانت سربسر در کسوت رنج و عنا



در مدح یکی از بزرگان که از اهل فضل است

ای بزرگی که کشیدند بگوش / حلقه بندگیت هفت اختر

هم تن باد ز هیبت لرزان / هم دل آب ز قهرت مضطر

تابع رای تو شد حکم قضا / پیرو حکم تو شد رای قدر

این نه چرخ است ز بحر کرمت / سر برآورده یکی نیلوفر

زخور از سهم حسام غضبت / سپر آورده سپهر اندر سر

گر نیابد اثر از طبع تو کی / دافع زهر شود سیسنبر

پیش جود و دل و دست تو بود / ابر چون دود و دریا چو شمر

هم از آن دیده دل این لؤلؤ / هم از آن برده کف این گوهر

عالی از ذات تو شد جنس کمال / سافل از شخص تو شد نوع بشر

عدد بذل تو آید بحساب / زوج خالی شود از فرد اگر

شرح رای

شرح رای و رخ تو کلک قضا / کرده بر حاشیه شمس و قمر

راستی عقل سلیم تو بود / گره نظم جهان را محور

دفتر نهی تو در پیش قضا / خامه امر تو در دست قدر

در عذر صحبت نرسیدن یکی از مقتدایان شرع

صدرا شنیده ام که فلان گفته چرا / یکره بجود قرار زمین بوس ماند

از من مدان بظاهر اگر بخت واژگون / خطی ز خاکبوسی آن در مراند

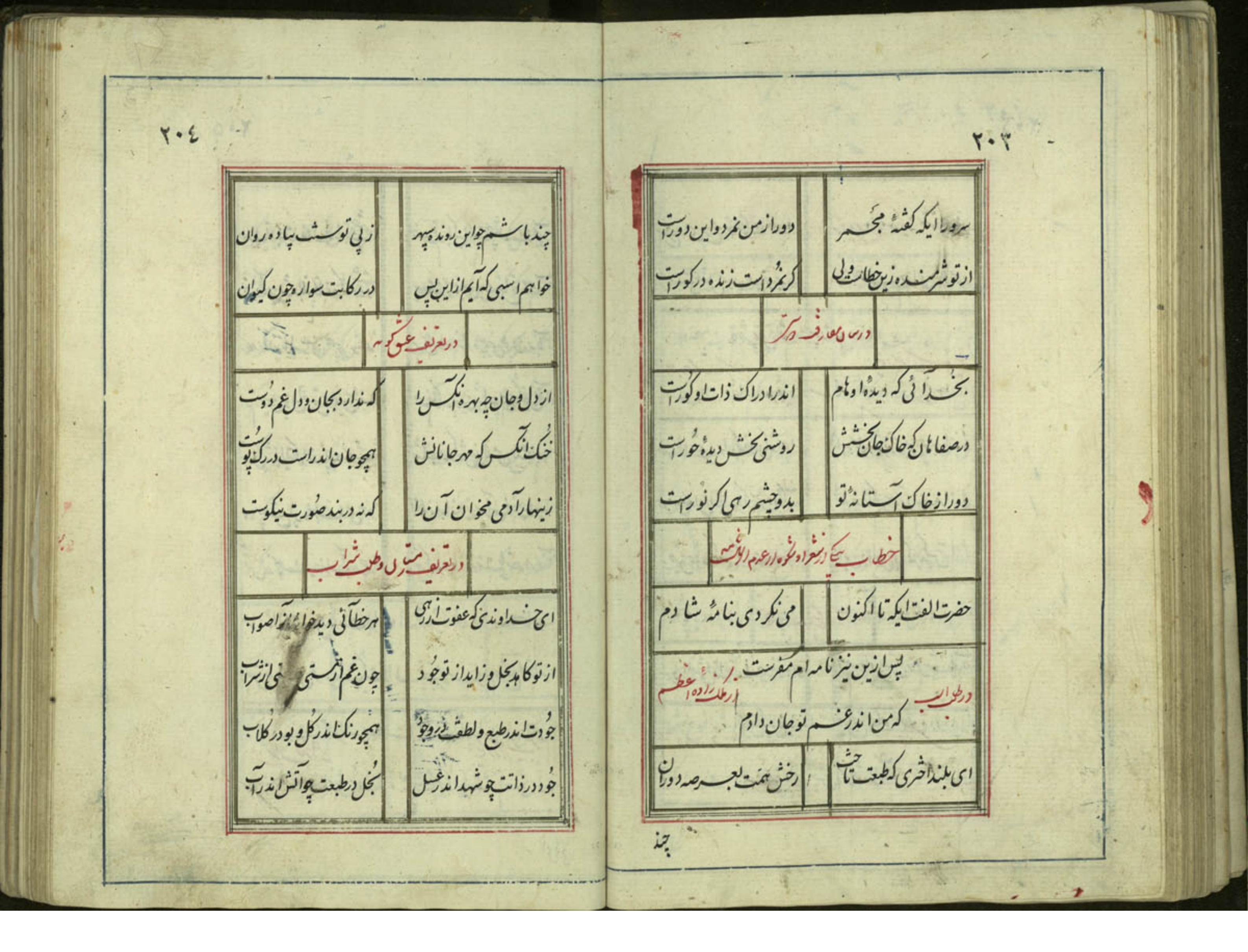
توفیق طوف کعبه کویت مرا نبود / کاین دولتی بود که بهرکس خداند

خطاب بیکی از دوستان

سرورا پیش از این ارچه نبود / غم من باز پیش از این بود

در مفارقت دوستی

زین یکین بنده ات دریغ مدار / پس از این انچه پیش از این بود



سرورا ایکه کعبهٔ مجمر — دور از من نمرد و این دورست
از تو شرمنده زین خطاست ولی — گر نمرد است زنده در گورست

در رسالهٔ معارفه دیگر

بخدائی که دیدهٔ اوهام — اندر ادراک ذات او کورست
در صفاهان که خاک جان بخشش — روشنی بخش دیدهٔ حورست
دور از خاک آستانهٔ تو — بد و چشم رهی اگر نورست

خطاب بیکی از شعرا و شکوه از عدم التفات

حضرت الفت ایکه تا اکنون — می نکردی بنامهٔ شادم
پس ازین نیز نامه ام مفرست — که من اندر غم تو جان دادم

در طلب اسب از ملک زادهٔ اعظم

ای بلند اختری که طبعت تاخت — رخش همت بعرصه دوران

چند باشم چو این رونده سپهر — زپی توسنت پیاده روان
خواهم اسبی که آیم از این پس — در رکابت سواره چون کیوان

در تعریف عشق گوید

از دل و جان چه بهره آنکس را — که ندارد بجان و دل غم دوست
خنک آنکس که مهر جانانش — همچو جان اندرست در رگ و پوست
زینهار آدمی مخوان آن را — که نه در بند صورت نیکوست

در تعریف ممدوح و طلب شراب

ای خداوندی که عفوت از رهی — هر خطائی دید خواهد آن صواب
از تو کاهد بخل و زاید از تو جود — چون غم از مستی [illegible] نی از شراب
جودت اندر طبع و لطفت در وجود — همچو رنگ اندر گل و بو در گلاب
جود در ذاتت چو شهد اندر عسل — بخل در طبعت چو آتش اندر آب

لطف تو با بنده‌ات نور است و چشم — خصم تو با کینه‌ات چشمت و خواب

وقت آن شد باز کاندر کوه و دشت — بیضهٔ سیمین نهد زاغ سحاب

رعد را در ناله بینی همچو رعد — برق را در خنده بینی چون رباب

هم زمین چون لعبتی سیمین سلب — هم فلک چون شاهدی مشکین نقاب

مدتی شد اینکه اندر پرده شد — شاهد خورکش ندیدی در حجاب

بهر چلش برد بنای هوا — خانه سازد بر سر آب از حباب

آتش از بهر عذاب آمد چرا — هر که دور از اوست باشد در عذاب

سودهٔ الماس در دست هوا — تودهٔ کافور در جیب سحاب

پیش تیر سردی قوس است کند — خنجر بهرام و تیغ آفتاب

درطلب شراب و خواب — مجمر افسرده است و میخواهد ز تو — یک ارابه صهبا برا بزم

آتش سوزندهٔ یعنی شراب

ای کریمی

ای کریمی که از نوال کفت — بحر و کان را نواله باید کرد

خصم را کو کرش سرمستی است — خون دل در پیاله باید کرد

با کف بحر گوید ار چکنم — از منش گو که ناله باید کرد

از تو و خصم چون بیاد آید — فکر خورشید و ژاله باید کرد

هم مدیح رسول و مدحت تو — ثبت در یک رساله باید کرد

حاجت جمله خاصه مجمر را — بجنابت حواله باید کرد

گلعذاری که با قد و رویش — خنده بر سرو و لاله باید کرد

در جواب — در وثاق است هان بیا و بیار — انچه اندر پیاله باید کرد — مطلوب ...

ای نخل سرافراز که چون پسته خموش — خون در دلم از پستهٔ خندان تو بسته

خندان شدم از شوق که ان پستهٔ دهان — کرده است مرا یاد بیک کیسهٔ پسته



چون پسته دهانت همه خندان و نمک باش — بر ریش درون دل آزرده خسته
مانا همه را همچو حسودت فلک از پوست — آورده برون و سر مغزش شکسته

در مذمت پسته

فرخنده جبا بازپی هدیهٔ من بود — آن کیسهٔ پر پسته یعنی که ز پسته
چون دشمن جاه تو همه کوچک و بیدل — چون نطفهٔ خصمت همه بیمغز و نبسته

در شکایت عدم پرسش احوال

هیچ دانی که خواجه از چه مرا — از غلامان خویش نشمرده است
زانکه میداند اینکه تا اکنون — دور از خدمتش رهی مرده است

در طلب ماهوت

ای صاحب فرخنده که بی شوق تو باشد — دلها بدرون نهان همه چون مرده تابوت
خشمی ز تو اعدای سیه روی ترا باد — سوزد ز یکی شعله دو صد خرمن باروت

باتلخی

باتلخی زهر سخطت در دل دریا — نبود عجب از در دهن چبه شود حوت
عمری ز من این نفس بهیمی که ز حرصش — دیریست نگون در چه بابل شده هاروت
جز جامهٔ زربفت نمیخواست چه سازم — چون می نخورد کرم پله جز ورق توت

اشارت به بخل بیگ — **از ابنای روزگار**

هان تا که نگردیده پشیمان بفرستش — کامروز رضا داده ز زربفت بماهوت

ای بحر سخا و ابر بخشش — وی کان عطا و معدن جود
از چیست که شاهد سخایت — رخساره بمن ز مهر ننمود
زآئینهٔ خاطرم غباری — از صیقل روی خویش نزدود
یک عقده ز کار بستهٔ من — از عقدهٔ زلف خویش نگشود
از ناوک غمزهٔ نهانم — رخساره بخون دل نیالود
از آتش عشق سینه سوزش — ناورد برون نم از جگر دود

از نیم نگاه چشم مستش — دل خود ره بیخودی نپیمود

نی نی غلط اینکه دل ز دستم — با انکه رخش ندیده بربود

صد بار بدردم از تغافل — افزونتر از انچه گفتم افزود

عمرم بزبان شد از فراقش — این بود بعشق او مرا سود

نه ساخت بپرسشیم خورسند — نه کرد بوعده ایم خوشنود

صد بار بحال مرگ دیدم — یکبار بحال من نبخشود

تا چند توان جدا ز رویش — خونابهٔ دل ز دیده پالود

گو رخ ننمایدم که تا جان — از شوق بپا فشانمش زود

شادم که اگر ز من نهان کرد — رخساره بغیر نیز ننمود

با این همه ناامیدیم باز — نومید از آن نمیتوان بود

شاید که پس از هزار سالم — سازد ز وصال خویش خوشنود

خطاب بطوطی در طلب معجون فلونیا

ایکه درد دل جهانی را — لطف تو نسخه شفا دارد

دل که جای غمت بود در وی — اندران مدتی است جا دارد

چاره درد خود ز ما جوید — انکه درمان درد ما دارد

دارد از خوردن غذا گله — که لب از خوردن دوا دارد

ان فلان بن فلان طبیبک من — کز تو هم فحشکی سزا دارد

عاجز از چاره ماند و هیچ نگفت — که فلانی فلونیا دارد .

در التجای معشوق

دوش از روی تسلی بمه نو خط خویش — گفتم از ناله خط روی تو رشک قمر است

گفت گر حسن فزون میشود از خط رخ رو — میل دلها همه بر ساده رخان بیشتر است

در شکایت از بی عهدی معشوق

ایکه همدوش رقیبان میروی — یاد از پیمان و عهد دوش کن

چون ز آغوشم شدی کو بار قب — شب همه شب دستی آغوش کن

از کف هر کس که خواهی جام گیر — باده با هر کس که خواهی نوش کن

گوش بر حرف رقیبان نه ولی — گاه گاهی حرف ما هم گوش کن

زاده آزر شرای آنکه از نقد نجوم — زاده طبع تو را گنجور چرخ آرد صله

در حقیقت دور از نظم تو نظم همگنان — انقدر باشد که دارد حق ز باطل فاصله

در حریمت آسمان کمتر کنیز ستی که هست — از هلال آویزه از عقد نجومش مرسله

گر جوی جز در هوایت برخورد از کرد خویش — مشتری را باد جای راحت اندر سنبله

خصم دوری جست چون نامت شنید از من بلی — دیو نزدیک کسی ناید که خواند بسمله

گر نه از شخص تو یابد تربیت اجسام را — کی باصلاح آورد سعی نفوس کامله

پایه طبع تو گر نشناخت خصمت چون کند — زابلهی ناید اگر حل رموز مشکله

قدر دق مصری و دیبای چینی کس نخواست — زانکه نشناسد ز جوخا اطلس و پشم از پله

کیست گوید با تو زین بیخانمان کافکنده چون — صرصر هجر تو در کاخ وجودش زلزله

چون تو رفتی شد دل و جان از پیت برداشته — از سرشک و آهم آن یک زاد و این یک راحله

گر دل و جان شد روان سوی تو نالان چون جرس — هم ز ره وا مانده هست اندر پی این قافله

خواهم آمد بر درت طوق سگی در گردنم — گر ز پا بردارد م دست فراقت سلسله

ای خداوندی که این نه دفتر افلاک راست — پیش دیوان مدیحت حکم فردی باطله

گر ترا از شعر من اول خوش آمد بعد ازو — عیب بر رقیبی ندارم شکوه زین مرحله

شعر من آن باده مرد افکن زور آزماست — کافتد از جا بیش در جان حریفان ولوله

پاک و روشن چون ضمیر منهیان نیک رای — صاف و بیغش چون درون دوستان یکدله

چون ترا آغاز آمد نکهتی زان بر مشام — تنگ شد چون غنچه از فرط نشاطت حوصله

یکدو ساغر چون کشیدی زان شراب از دستیش ... شد کلاه عقل و هوش اندم ترا از سر بله

که از شعرای خونسار ... کرد و حرفی ژاژ گفتی اندران حالت چه باک ... در جواب مکتوب

... زانکه بودی مست و از مستان نمی شاید گله ... نصیحتش درراز

بجای عبیر انکه هر لحظه طبعت ... یخ منجمد سوی مجمر فرستد

شگفت آیدم زان کز اینسان سخنها ... پی جلوه نزد سخنور فرستد

چرا کس چنین ژاژها در نویسد ... پس انکه بچون من کسی در فرستد

شبه بر لب بحر عمان فروشد ... خزف در بر کنج گوهر فرستد

بچیپان پشمینه دستار بخشد ... بخاقان سفالینه ساغر فرستد

همش کند ناشاخ طوبی نماید ... همم بار کین جای کوثر فرستد

من او را همی حور همخوابه جویم ... مرا او همی دیو همسر فرستد

جبینش هر دم بپهلو نشانم ... رقیبم هر لحظه در بر فرستد

منش سنبل و

منش سنبل و گل ببالین فشانم ... مرا خار و خارا به بستر فرستد

منش خار اندوه از پا بر آرم ... مرا تیغ بیداد بر سر فرستد

منش بر دل ریشش مرهم گذارم ... مرا بر دل زار نشتر فرستد

منش باده ناب در شیشه آرم ... مرا زهر قاتل بساغر فرستد

فرستد مرا پندها لوحش الله ... زپندی که اخگر بمجمر فرستد

فرستد مرا خوردها و نداند ... که بر خورده دان خورده کمتر فرستد

کسی زند بر ردقران سر آید ... کسی سحر پیش پیمبر فرستد

زغرقه بر نوح ملاح آرد ... زگم گشته بر خضر رهبر فرستد

بسوی فلک انکه ناخوانده حرفی ... بتعلیم برجیس دفتر فرستد

پی طعنه در روز هیجا عجوزی ... بر رستم زال معجر فرستد

بناورد گاه شهان روستائی ... پیام از پی نظم لشکر فرستد

کدای سرکو باظهار دولت — بکنجور شه مشتی از زر فرستد

ستم پیشه دزدی حدیث مروت — برخسرو دادگستر فرستد

کهن جامه درویش مسکین کلیمی — پی زیب تخت سکندر فرستد

در ذم یکی از شعرا و پنهان داشتن شعر خود از صاحب سخن

ای فرومایه که زینگونه نهان میداری — شعر خود از نظر مردم صاحب ادراک

می نکویم که بود این زره بخل و حسد — گرچه از بخل سرشته است گلت ایزد پاک

خود توئی گربه و شعر تو بود فضله تو — فضله خویش کند گربه نهان اندر خاک

در ذم شخصی در سلوک اوقات با آه و افغان گذرانیدن

خواجه را دی بگوشه دیدم — طاق بنشسته جفت ناله و آه

گفتم این گر ز بیر بیست هنوز — نگذشته است عمرت از پنجاه

کف نی گفتم از تو در پوشم — گرت از روی من بود اکراه

کف نی گفتم ار غمی داری — می بخور می که می بود غمکاه

کف نی گفتم ار ز عصیان است — توبه کن توبه توبه بز گناه

کف نی گفتم ار تورا دادی است — خیز تا عرضه دارمش بر شاه

کف نی گفتم ار پناهت نیست — لطف داور تورا بس است پناه

کف نی گفتم ار تورا یاری است — گو که تا اینک آرمش از راه

کف نی گفتم ار بچه داری — یوسفی گو برآرمش از چاه

کف نی گفتم ار مریضت هست — گو که تا بنده را کنند فداه

کف نی گفتم ار ز راز جهان — خبری بایدت منم آگاه

کف نی گفتم ار ز بدخواه است — تا منم غم مدار از بدخواه

کف نی گفتم ار ز بیم من است — ای تو شیر من ای منت روباه

کف نی گفتم ار شهی خواهی — ایش زرایش ملکنا ایش سپاه

کف نی کفتم ار تو را میلی — بجماع من است لسم الله
کف نی کفتم اربان دکر است — هان بکو تا در آید از درکاه

کف نی کفتم این بنده خوری.
خفت و کفتا که قصه شد کوتاه.

در خواهش بکا — از باب عیش بزم و طرب

صاحبا ایکه خادم حرمت — شاهد روز و نو عروس شبست
تا ببزم تو قدسیان نکرند — سقف کردون از آن پر از ثقب است
بوسه بر در که تو زد بهرام — می شنیدم که ترک بی ادبست
بعطا القدر بفزودی — که ز ضبطش زمانه در تعب است
دامن چرخ و آستین سحر — این پر از سیم و آن پر از ذهب است
شب عیداست و بزمکی ما را — فارغ از بیم و خالی از شغب است
میکی صاف و چنکی معجون — بنکلی نیک و چرسکی عجب است

هم حریفی که با تواش خویشی است — هم ظریفی که با منش نسب است
کس و کونی مکر ضرور شود — هم یکی قلتبان باین سبب است
حبشی مطربی که کاه سرود — عجمی کو بنغمهٔ عرب است
مادر کل که دختر شاخ است — دختر رز که مادر طرب است
نقل در ظرف لاجوردی فام — چون فروزنده اختران شب است
یارشها ز غیر و غیر زیار — کل بی خار و خار بی رطب است
در بر مجمر و کف دلبر — انکه در چین و انکه در حلب است
جای خوناب چشم و دانه اشک — شاخ عناب و خوشه عنب است
جشن احباب و عیش اعدا را — زهره در راس و تیر در ذنب است
شمع از فرقت بسوز و کداز — مجمر از دوریت بتاب و تب است
کر بپائی بریزمت در پای — جان که اینک ز دوریت بلب است

ورنه صدره قرین هم سازم
آن دو کز ما دو عضو منتخب است

در ذم دو تن نکاره از شعرا و مقرا و لیسه بر نکارش
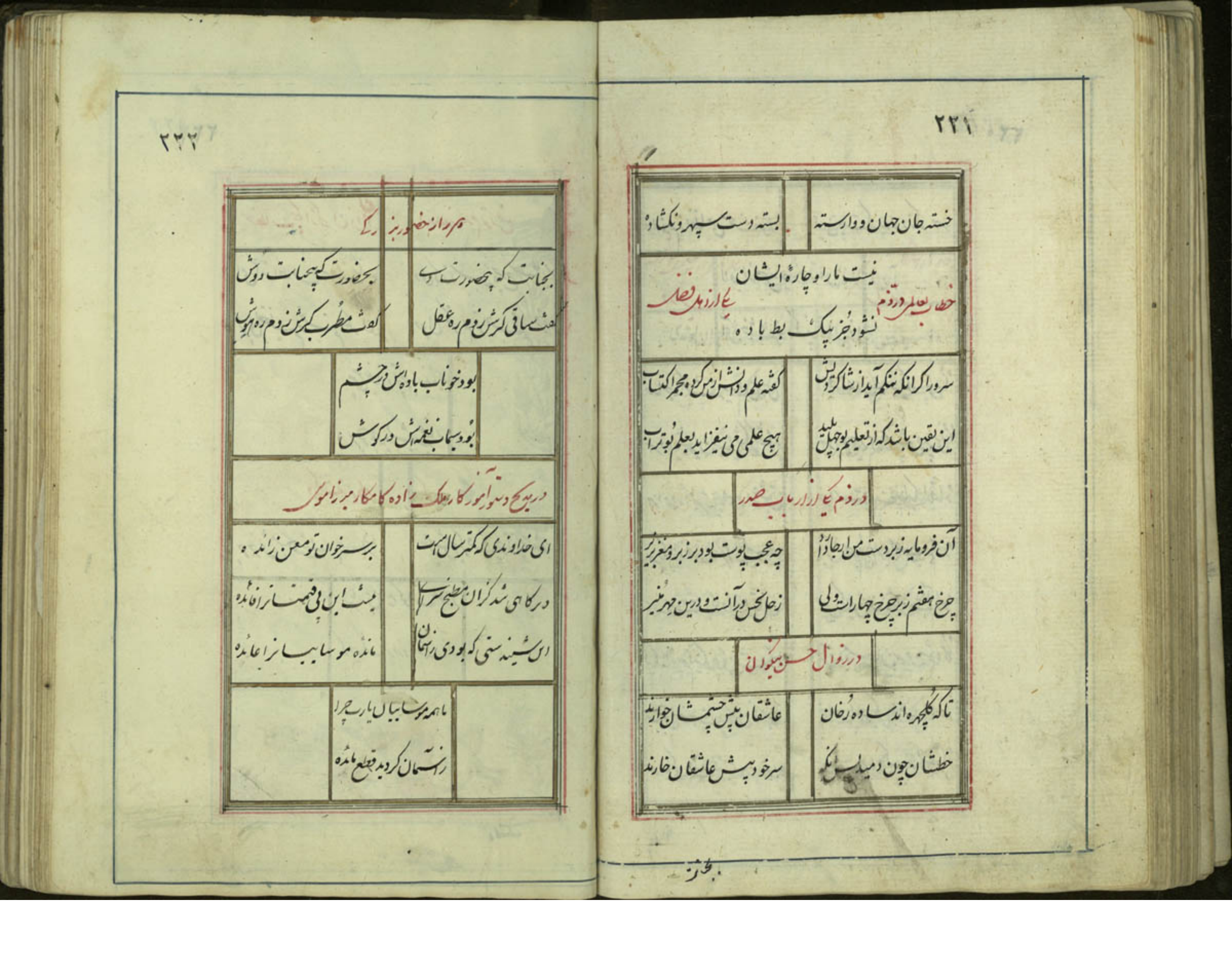
دوشینه بمن زخود پسندی — میکفت ز شاعران لوندی
از چیست که نخل خاطرت بار — زینگونه کم آورد پدیدار
ناری ز چه در نظم ازین بیش — بیرون ز محیط فکرت خویش
میکفت و ز نظم بی نظامش — وز پخته دیک طبع خامش
از آب و کل خیال پستش — وز قالب فکر شکسته دستش
بر دست کرفته کهنه خشتی — خشتی و چه خشت بد سرشتی
هر لحظه بوی نظاره میکرد — وانکاه بمن اشاره میکرد
یعنی بنکر که هست چندم — از زاده طبع دلپسندم
از کلش فکرتم چکونه — کلها که دمیده کونه کونه

خواندم

خواندم ز نظامی سخنور — این بیت که به بود ز کوهر
لاف از سخن چه در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد

در طیب شراب

صاحبا کشته میهمان رهی — از فلان خواجه یکدو تن ساده
هر دو شیرین لب و شکر کفتار — هر دو حوری وش و پری زاده
هر دو در دلبری چو من در عشق — خواسته چست و چابک افتاده
هر یک از عشوه نهانی هم — دل ز هم برده و بهم داده
همه اسباب کادن ایشان — این کین بنده راست آماده
لیک از بیم اینکه چون شب دوش — آن دو سیمین سرین شود کاده
سه تن از بندکان ناهنجار — خواجه با هر یکی فرستاده
همه با کردن قوی بر در — راست چون کیر بنده استاده



خسته جان جهان و وارسته — بسته دست سپهر و نگشاده

نیست ما را و چارهٔ ایشان
نشود جز بیک بط باده

خطاب بعلی در ذم یکی از اهل فضل

سرور اگر آنکه ننگم آید از شاگردیش — گفته علم و دانش از بس کرده مجمع الکتاب
این یقین باشد که از تعلیم بوجهل پلید — هیچ علمی می نیفزاید بعلم بوتراب

در ذم یکی از ارباب صدر

آن فرومایه زبردست من ار جا دادم — چه عجب پوست بود در زبر و مغز بزیر
چرخ هفتم زبر چرخ چهارست ولی — زحل نحس در آنست و درین مهر منیر

در زوال حسن بیگوان

تا که گلچهره اند ساده رخان — عاشقان پیش چشمشان خوارند
خطشان چون دمید پس اکنه — سر خود پیش عاشقان خارند

هم از خصوص بزرگ

بنجابت که پیش حضورت سی — بحضورت که بسحابت دوش
گفت ساقی کرش زدم ره عقل — گفت مطرب کرش زدم ره هوش

بود خوناب باده اش در چشم
بود سیماب نغمه اش در گوش

در بیع دستور آمور کار ملک زاده کامکار میرزا موسی

ای خداوندی که کمتر سال هست — بر سر خوان تو معن زائده
در کاهی شد گران مطبخ سرا — مثل این پی قهستان افاده
ای شنیدستی که بودی راستان — مانده موسا بیاز اعاده

ما همه موسابیان یا رب چرا
ز آسمان کردید قطع مائده



خطاب بیکی از کهن زادان — در عذر عدم تواضع

ای که ترا اطاعت دهر ست نیک — وی که ترا سجدهٔ چرخ است عار

گر پی تعظیم تو جستم سکون — ور پی تکریم تو جستم فرار

هم چو غبارم تو چو بارنده ابر
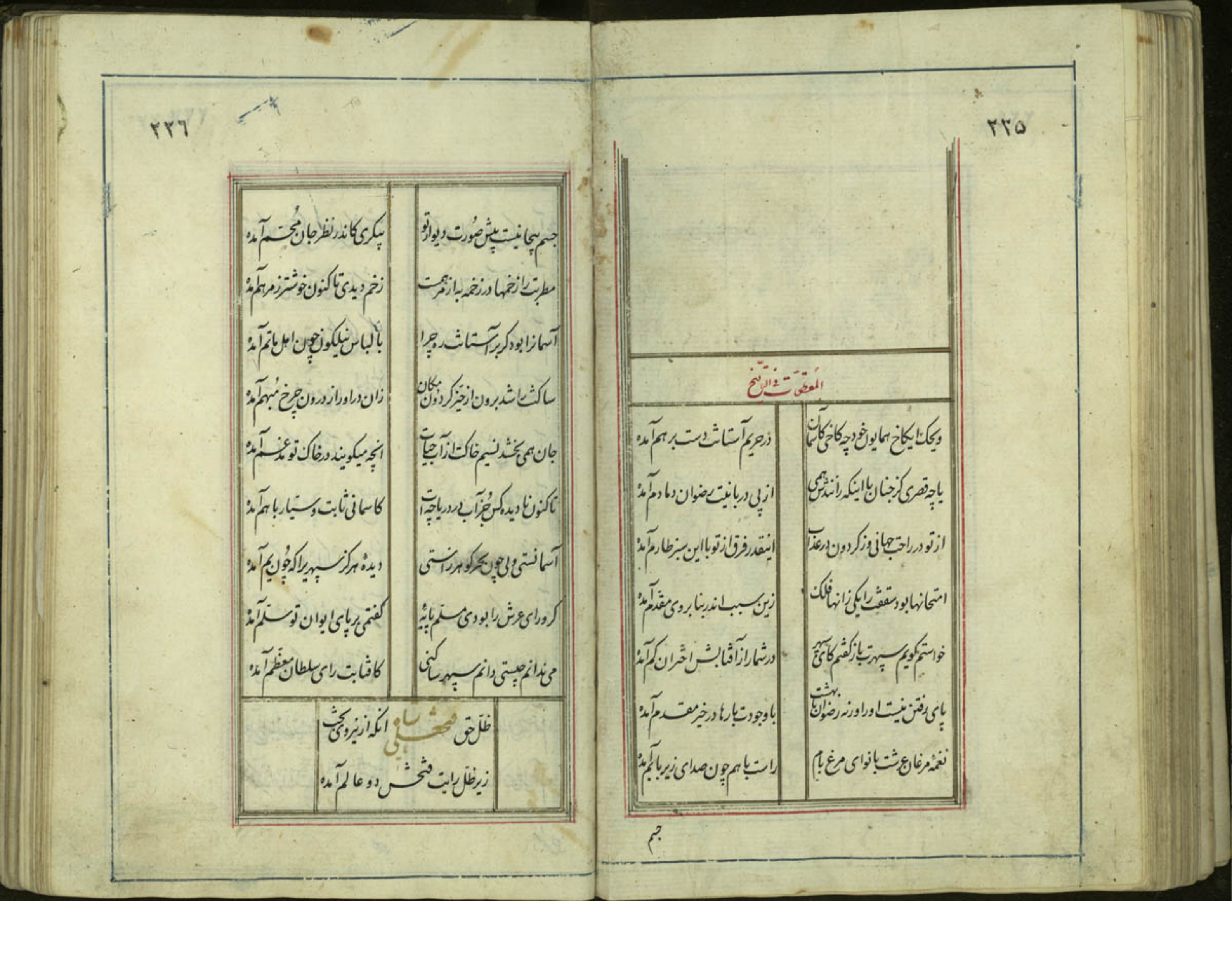
ابر چو بارید نشیند غبار

در کشتن مار — گوید

چو خوش میگفت دی بچه ماری — سرش میکوفت چون مهره بر بار

سر ماری باید کوفت ناچار

که اینک مار ازو باشد در آزار



المعقبات فی التّرجیع

ویحک ایکاخ همایون خود چه کاخی کآسمان — در حریم آستانش دست بر هم آمده

یا چه قصری کز جنان با اینکه رانندش همی — از پی دربانیت رضوان دمادم آمده

از تو در راحت جهانی وز گردون در عذاب — اینقدر فرق از تو با این سبز طارم آمده

امتحانها بود سقفت را یکی زانها فلک — زین سبب اندر بنا بر وی مقدم آمده

خواستم گویم سپهرت باز گشتم کاین سپهر — در شمار از آفتابش اختران کم آمده

پای رفتن نیستش ورا ورنه رضوان با بهشت — با وجودت بارها در خیر مقدم آمده

نغمهٔ مرغان عرشت با نوای مرغ بام — راست با هم چون صدای زیر با بم آمده

جسم بیجانیست پیش صورت دیوار تو — پیکری کاندر نظر جان مجسم آمده

مطربت را زخمها در زخمه باز از همت — زخم دیدی تاکنون خوشتر ز مرهم آمده

آسمان را بود گر بر آستانش ره چرا — با لباس نیلگون چون اهل ماتم آمده

ساکنانش را شد برون از خیز گردون مکان — زان در او راز درون چرخ مبهم آمده

جان همی بخشد نسیم خاکت از آب حیات — آنچه میگویند در خاک تو مدغم آمده

تاکنون نادیده کس جز آب در دریاچه ات — کآسمانی ثابت و سیار با هم آمده

آسمانستی ولی چون بحر گوهر راستی — دیدهٔ هرگز سپهر را که چون یم آمده

گر ورای عرش را بودی مسلم پایهٔ — گفتمی بر پای ایوان تو مسلم آمده

می ندانم چیستی دانم سپهر سا کنی — کآفتاب رای سلطان معظم آمده

ظل حق فتحعلی شاه آنکه از نیروی بخت — زیر ظل رایت فتحش دو عالم آمده

آن فلک رخشی که در اصطبل حکمش روز و شب
آن یکی چون اشهب و این یک چو ادهم آمده

هرچه رای او قضا آن را مسلم داشته
هرچه عزم او قدر بر آن مصمم آمده

نیست با معماری عدلش کسی غمگین مگر
جغد کز بیخانمانی با دو صد غم آمده

خدمتش را هفت شوی و چار زن جستند از آن
رتبتی زینگونه هر یک را مسلم آمده

از چه در زیر نگین حکمش آمد ملک جم
گر نه در انگشت بختش خاتم جم آمده

تا فلک بگذاشت پا در راه اصلاح جهان
عزم او را در مقام‌ها تقدم آمده

تا قضا بگشود لب در کشف اسرار نهان
رای او را در خطاب همین تکلم آمده

گر نه برگشت فلک افشد ز دستش رشح آب
خوشه پروین چرا زینگونه خرم آمده

ای جهانداری که بادت بر جهانبخش تو جود
دادخواهان بر درت از دست ظالم آمده

چرخ با قدرت هوای همسری دارد ازین
پیرزالی را که در میدان رستم آمده

ملک غمخوار است و لطفت دارو و عدلت طبیب
فتنه را اسباب بیماری فراهم آمده

مصحف عرض

مصحف عرض سپاهت را فرو تر آیتی است
اینکه تفسیرش بگیتی حشر اعظم آمده

خصم با من ز آتش قهرت همی گوید ولی
این نمیداند مگر آن کز جهنم آمده

گر نه جم را بود نامت نقش خاتم از چه رو
اینهمه خاصیت از آن نقش خاتم آمده

شاد بنشین اندرین کاخ همایون کز علو
با نخستین پایه قدر تو توام آمده

عکس روی شاهدان قدس در آیینه‌اش
همچو اسراری که بر رای تو ملهم آمده

عقل را گفتم که محرم در حریمش کیست گفت
بارگاه کبریا را کیست محرم آمده

خواست تا در ساحتش آساید از رحمت دمی
ورنه بیرون از جنان بهر چه آدم آمده

نی همین رضوان پی دربانیش آید همی
کز پی پاس حریمش آسمان هم آمده

هست نقاش قضا را امتحان نقش او
اینهمه نقشی که اندر جلوه هر دم آمده

الغرض آورد بر پایان چو این عالی بنا
کآسمان را پشت پیش پایه‌اش خم آمده

خان والا جاکر دیرینه‌ات حاجی حسین
کز همه توقیع حکمت را مقدم آمده

کلک مجمر بهر تاریخش رقم زد کاین بنا
چون اساس عدل شاهنشاه محکم آمده
۱۲۱۹

تاریخ برکه در زمان جلوس خاقان غفران پناه ابد الله تعالی جلالته محمد شاه در مدینة السلام زواره

در زمان سلطانی کز نهیب او باشد — رعشه در تن باد و لرزه در دل دریا
شاه معدلت آئین قهرمان محمد شاه — انکه ز آتش قهرش آب گیرد استقا
از دم روان بخش و ز دل گهر سنجش — لاله روید از خار و چشمه خیزد از خارا
در زواره از نو شد برکهٔ بنا کامد — چون سپهر نیلی فام چون محیط گوهر زا
با نسیم خاک آن آب در تن عیسی — با صفای آب آن خاک در کف موسی
از حجاره چون بحرش لؤلؤات اندر زیر — و ز حباب چون چرخش انجم است بر بالا
هم بریخت از آبش آب چشمهٔ حیوان — هم شکست از سنگش سنگ لؤلؤ لالا
نیستی اگر کوثر پس چراست جان پرور — نیستی اگر زمزم پس چراست روح افزا

ز در رقم بتاریخش کلک فکرت مجمر
در مدینه سادات زمزمی شده پیدا
۱۲۹

تاریخ جشن سور و بزم سرور سکاندر اعلا در عروسی فرزند ارجمند خود

فروغ شمع بزم اهل بینش حضرت داش — که طبعش نو عروس نظم را فرخنده شوهر شد
صریر خامه اش منشی شد این هر چار دیوان زا — بنام نامیش عنوان این هر هفت دفتر شد
بقایش شرط چون معجز که موقوف نبی گشت — ثنایش فرض چون سنت که واجب بر پیمبر شد
نشد از گوهر پاکش اگر گوهر خجل پنهان — چرا اندر صدف با آنهمه پاکی گوهر شد
بنام دانشش ضراب بینش سکه بر زر زد — ز شخص بینش او نقد دانش سکه بر زر شد
بپا کرد از پی دامادی فرزند خود بزمی — که چشم نو عروس دهر از زینش منور شد
همایون محفل و فرخنده بزمی کاندران محفل — شفق صهبا و گردون ساقی و خورشید ساغر شد
ز یاران هر که را دیدی ز مست و هوشیار آنجا — خراب چشم ساقی یا خراب لعل دلبر شد

زلحن خارکن کندی ز دلها خار غم هر که — که با ساز یکسانی خوش آهنکی نواکر شد

بزیر چنک چنکی با نوای زیر و بم چنکی — خروشان هر طرف چون من همی با جسم لاغر شد

بلب نانیش پا تا سر بدرد آلوده نائی کش — بهر عضوی نهاد انکشت در دم ناله آهن شد

رباب از کوشمالیها بفریاد و فغان زان — که از فریاد و افغانش همی کوش فلک کر شد

فسونکر کوی بازی کش بچوکان فسونکونی — ببازی هر زمان دل از کف چرخ فسونکر شد

ز دلکش پردها بی پرده دیدی جلوه کر هر سو — بهران نقشی که اندر پردهٔ خاطر مصور شد

چنان هنکامهٔ عیش و طرب شد کرم کز شادی — برون عشاق را از دل غم رخسار دلبر شد

همین طالع نه ماهی هر طرف کز شمع کافوری — کف هر ماهرونی مطلع خورشید خاور شد

همی آتش فشان تیری ز شست آتشین رویی — چو تیر آه عشاق از کمان آسمان در شد

اکر تیر شهاب از چرخ آید بر زمین پس چون — دو صد تیر شهاب اینک سوی چرخ از زمین بر شد

قند از تاب آتش کر بشب مرغ از هوا لیکن — روان سوی هوا هر لحظه مرغی آتشین پر شد

چو چرخ

چو چرخ آتش فشان چرخی بکردش هر طرف کز نو — پدید از کردش هر یک هزاران کونه اختر شد

سر دزان سیمکون زرچک قلمها خاک کرد و — ز بس در کار اجزای زمین کوکرد احمر شد

عیان از کاسهای آفتاب و ماهتاب اندم — بشب کفتی دو صد ماه منیر و مهر انور شد

ز بهر سود در هوای آتشین سوزنده قندیلی — نکون همچون دل عشاق در جان پر آذر شد

کلستانی زمین کردید از بس سرو و کل آما — کی آن آتش فشان بر کشت و این آتش فشان بر شد

کلستان زان آب و رنک از آب و شکفتی هین — که کیتی شد کلستانی کش آب و رنک از اخکر شد

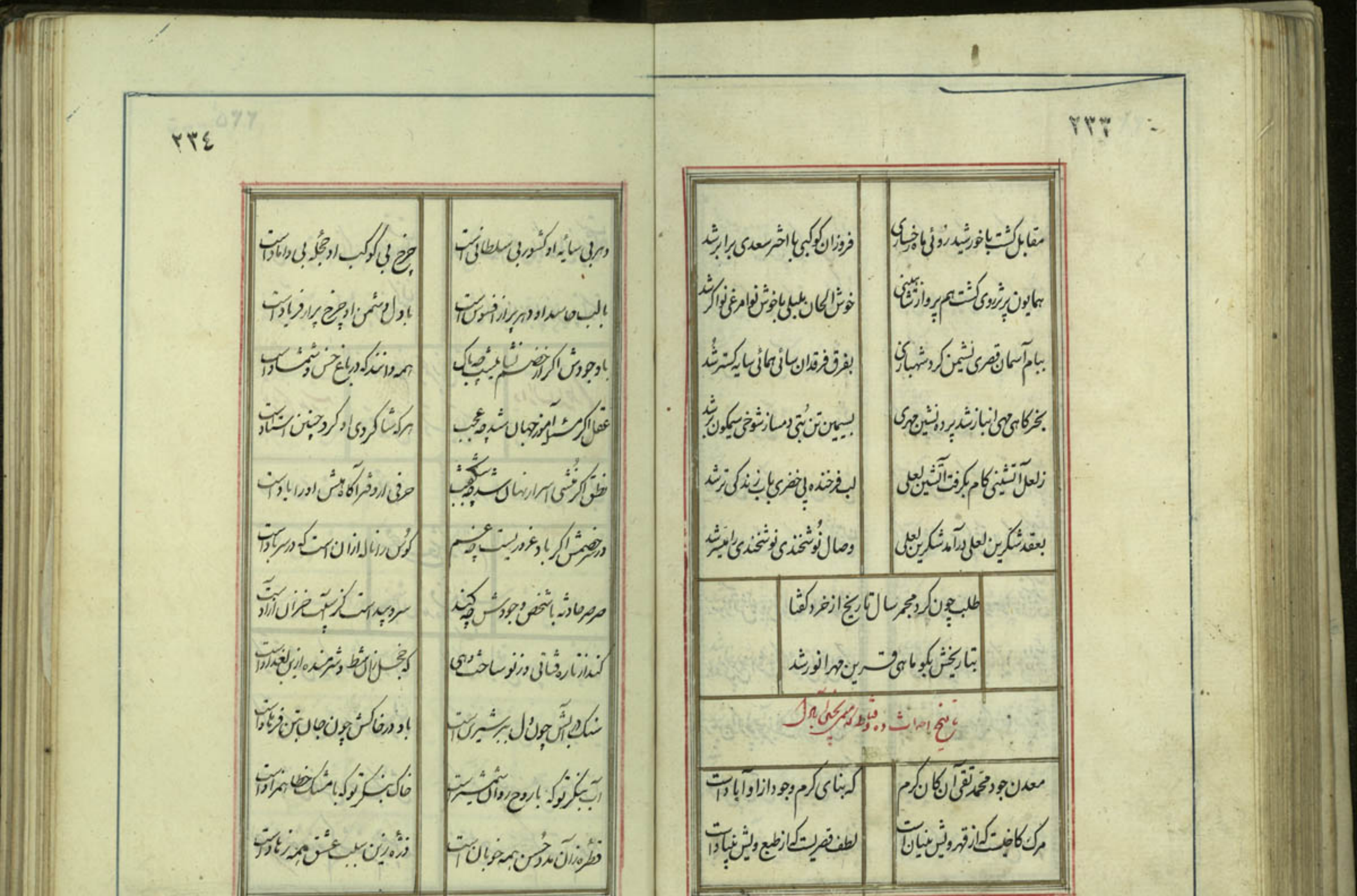
ز سوز آتش تابان و تاب شعلهٔ سوزان — زمین چون سینهٔ خسرو هوا چون روی شکر شد

بروی چرخ اختر نی که از بس تابش اخکر — خوی افشان چهرهٔ آتش چونانکه از می روی دلبر شد

زمین را کر چو مجمر نیست عشق آتشین رویی — چرا دود دلش سوی فلک جانش پر آذر شد

غرض چون آن دو یار بیقرین کشتند زیبا — قرین یکدکر کفتی قران ماه با خور شد

بیامد سرو نازی را بر شمشاد بالائی — کل نشکفته پیوند با شاخ صنوبر شد



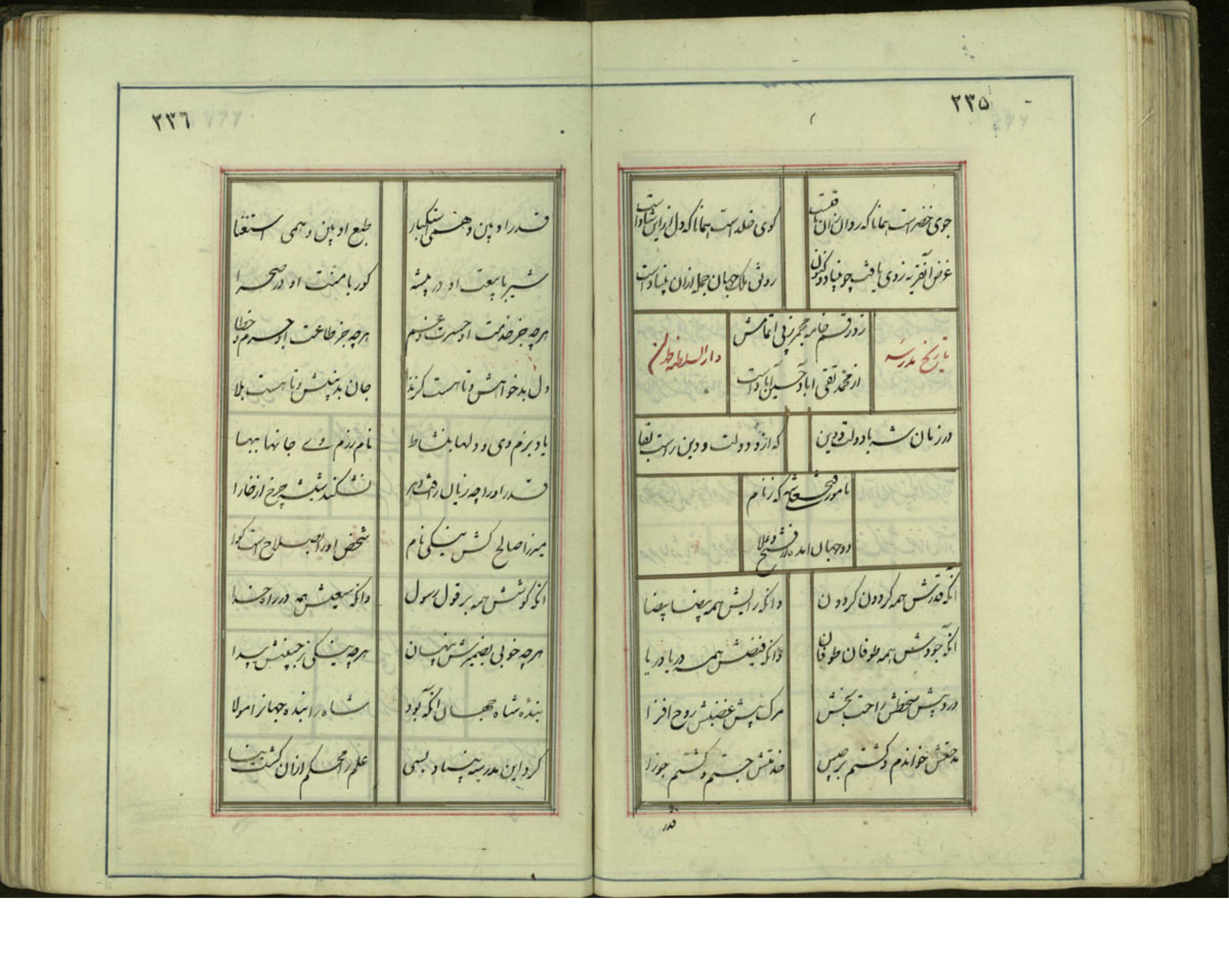
مقابل گشت با خورشید روی ماه رخساری | فروزان کوکبی با اختر سعدی برابر شد
همایون پر تذروی گشت هم پرواز شاهینی | خوش الحان بلبلی با خوش نوا مرغی نواگر شد
ببام آسمان قصری نشیمن کرد شهبازی | بفرق فرقدان سائی همائی سایه گستر شد
بخرگاهی جهی انباز شد پرده نشین حوری | بسیمین تن بتی دمساز شوخی سیمگون بر شد
زلعل آتشینی کام بگرفت آتشین لعلی | لب فرخنده پی خضری بآب زندگی تر شد
بعقد شکرین لعلی درآمد شکرین لعلی | وصال نوشخندی نوشخندی را میسر شد

طلب چون کرد مجمر سال تاریخ از خرد گفتا
بتاریخش بگو ماهی قرین مهر انور شد

تاریخ احداث [illegible] میرزا محمد یحیی [illegible]

معدن جود محمد تقی آن کان کرم | که بنای کرم و جود از او آباد است
مرکز کاخ جنت که از قهر ویش بنیان است | لطف قصریست که از طبع ویش بنیاد است

دهر بی سایه او کشور بی سلطانیست | چرخ بی کوکب او حجله بی دامادست
با لب حاسد او دهر پر از افسوس است | با دل دشمن او چرخ پر از فریاد است
با وجودش اگر از خصم نشانیست چه باک | همه دانند که در باغ خس و شمشاد است
عقل اگر منشی آموز جهان شد چه عجب | هرکه شاگردی او کرد چنین استاد است
نطق اگر منشی اسرار نهان شد چه عجب | حرفی از دفتر آگاهیش او را یاد است
در ضمیرش اگر باد غرور نیست چه غم | گوش را ناله از آن است که در بر باد است
صرصر حادثه با شخص وجودش چه کند | سرو بید است کز آسیب خزان آزاد است
گنبد از تاره فتاقی و ز نو ساخته وی | که خجل زان خط و شرمنده ازین بغداد است
سنگ در آتش چون دل بر شیرین است | باد در خاک کش چون جان تن فرهاد است
آب بنگر تو که با روح روان شیر است | خاک بنگر تو که با مشک ختا همزاد است
قطره زان مدد حسن همه خوبان است | ذره زین سبب عشق همه زهاد است



جوی خضر است همانا که روان از قبلش	کوی خلد است همانا که دل از این شاد است
غرض آن قریه زدی باقشچو بنیاد دگران	رونق ملک جهان جمله از آن بنیاد است

تاریخ مدرسه — زد رقم خامه مجمر پی اتمامش / از محمد تقی آباد حسین آباد است — **دار السلطنه طهران**
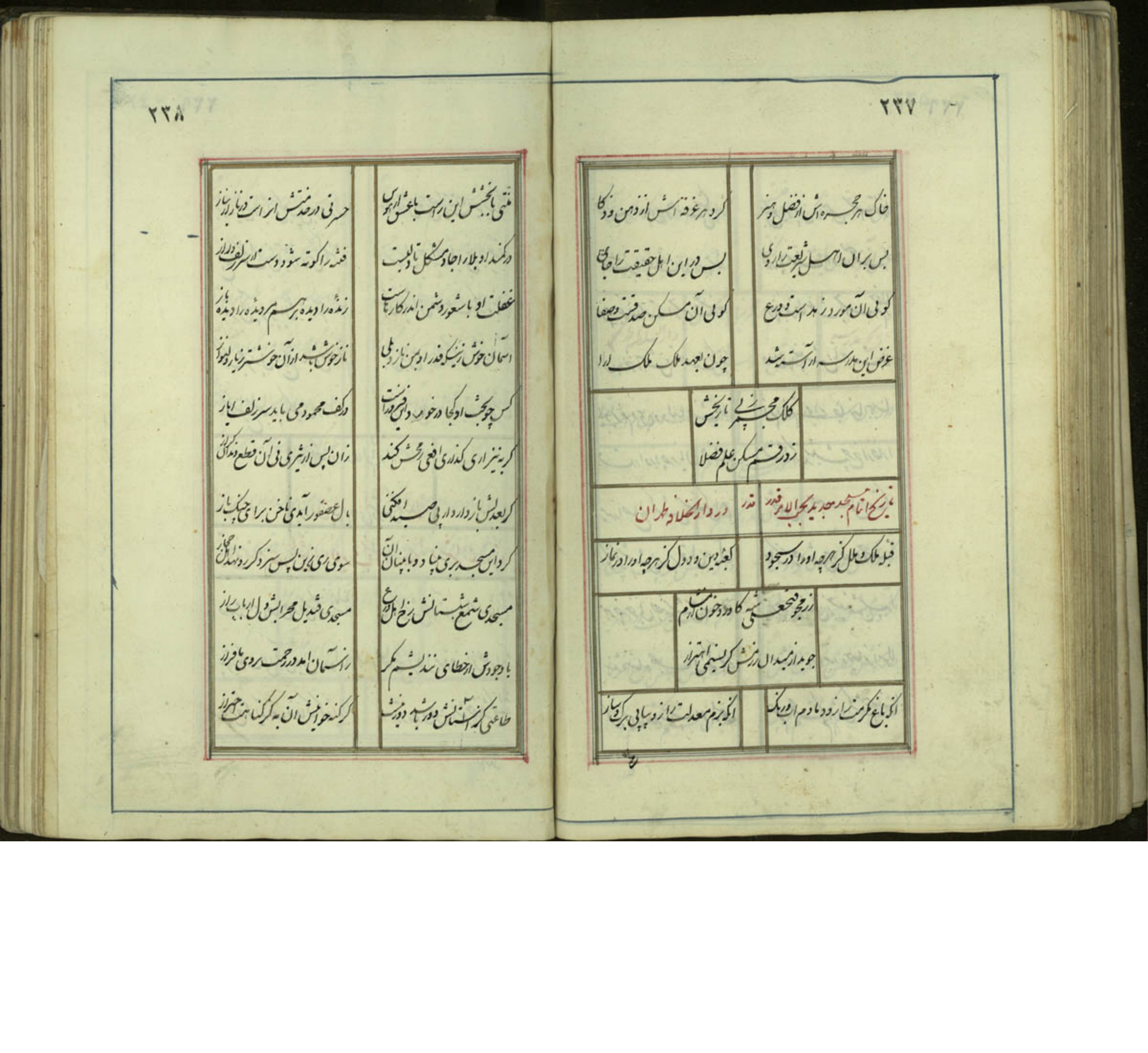
در زمان شه با دولت و دین	که از او دولت و دین راست بقا

نامور فتحعلی شه که ز نام / دو جهان آمده زان فتح و علا

آنکه قدرش همه گردون گردون	وانکه رایش همه بیضا بیضا
آنکه جودش همه طوفان طوفان	وانکه فیضش همه دریا دریا
در دو بیش سخطش راحت بخش	مرگ پیش غضبش روح افزا
مدحتش خواندم و گشتم برجیس	خدمتش جستم و گشتم جوزا

قدر

قدر او بین و همی سنگ بهار	طبع او بین و همی استغنا
شیر با سعت او در بیشه	گور با منت او در صحرا
هرچه جز خدمت او حسرت و غم	هرچه جز طاعت او جرم و خطا
دل بدخواهش و ناهست گزند	جان بدبینش و ناهست بلا
یاد بزم وی و دلها به نشاط	نام رزم وی و جانها به بها
قدر او را چه زبان از شمار	نشکند شیشه چرخ از خارا
میرزا صالح کش نیکی نام	شخص او را صلاح است گوا
آنکه کوشش همه بر قول رسول	وانکه سعیش همه در راه خدا
هرچه خوبی بضمیرش پنهان	هرچه نیکی ز جبینش پیدا
بنده شاه جهان آنکه بود	شاه را بنده جهان از امرا
کرد این مدرسه بنیاد بسی	علم را محکم از آن گشت بنا



خاک هر حجره اش از فضل و هنر — گرد هر غرفه اش از ذهن و ذکا

بس بر آن اهل شریعت را روی — بس در این اهل حقیقت را جای

کوی آن مورد زهد است و ورع — کوی آن مسکن صدق است و صفا

غرض این مدرسه آراسته شد — چون العهد ملک ملک آرا

کلک مجمر پی تاریخش — زد رقم مسکن علم فضلا

تاریخ اتمام مسجد جدید بحجة الاسلام قدر — قدر — در دار الخلافه طهران

قبله ملک و ملل گر هرچه او را در سجود — کعبه دین و دول گر هرچه او را در نماز

ز مجمر فتح عشقی کاورد خون آرزم — جوید از مبدا اول زر ش گر نسیمی اهتزاز

اگر باغ مکرمت را زود ما دم آب و رنگ — اگر بزم معدلت را زو بپا پی برگ و ساز

رع

متقی با بخشش این رسته باغ عشق ایاز — حسرتی در خدمتش از آن است در نیاز راز

در کمند او بلا را جا و مشکل تا دلبت — فتنه را کوته شود دست از سر زلف دراز

غفلت او با شعور و دشمن اندر کار نیست — زنده را دیده بر سم دیده را دیده باز

آسمان خوش ز رشک قدر او بین باز دلی — ناز خوش باشد از آن خوشتر نیاز و لیک ناز

کس چو بخت او کجا در خواب دانی ور است — در کف محمود می باید سر زلف ایاز

گر به نیزاری گذاری افعی رخش کند — زان بس از شیری فی آن قطع و ندا گداز
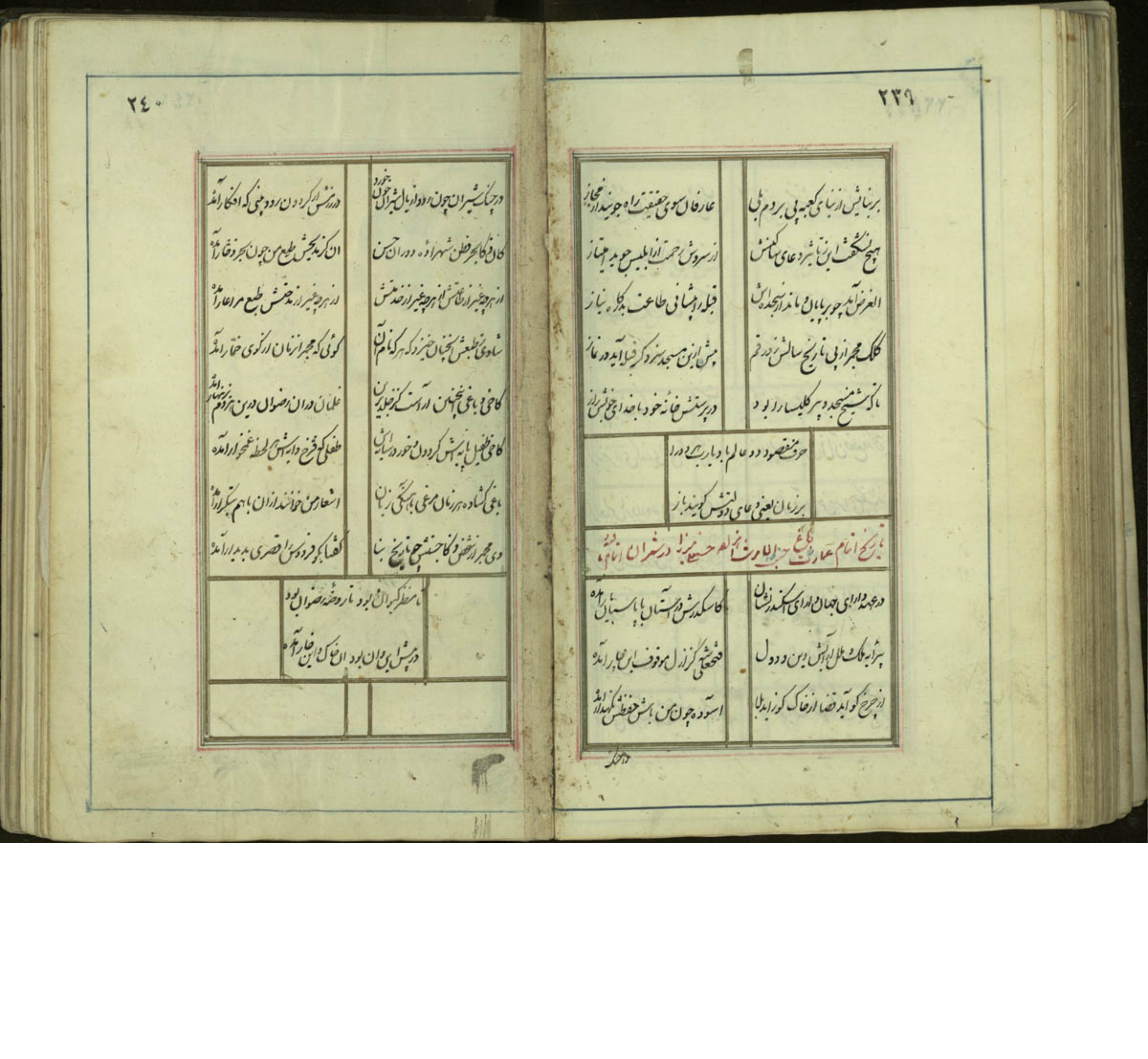
گر بعدلش باز دارد از پی صید امکنی — بال عصفور آیدی ناخن برای چنگ باز

گرد این مسجد بری مینا دو با مینا آن — سوی ری این پس سر زد گر ره و نهد اهل حجاز

مسجدی شمع شبستانش رخ اهل ورع — مسجدی قندیل محرابش دل ارباب راز

با وجودش از خطای ننگ شیم مگر — ز آسمان آمد در رحمت روی با فراز

طاعتی که آستانش دور باشد دور نیست — گر کنه خواهش آن به گر گناهش خیر راز



برنهادش از بنای کعبه پی بر دمی / عارفان سوی حقیقت راه جویند از مجاز

هیچ ننگفت این بنا شد رعای بانیش / از سروش رحمت از ابلیس جوید امتیاز

الغرض آمد چو بر پایان و ماند از سجده اش / قبله را پیشانی طاعت بدرگاه نیاز

کلک مجمر از پی تاریخ سالش زد رقم / پس ازین مسجد سزد گر قبله آید در نماز

تا که شیخ مسجد و پیر کلیسا را بود / در پرستش خانهٔ خود با خدای خویش راز

حرف مقصود دو عالم یاد باد یارب دو را / بر زبان یعنی دعای دولتش گویند باز

تاریخ اتمام عمارت باغ [illegible] حسینعلی میرزا در شیراز اتمام [illegible]

در عهد دارای جهان دارای اسکندرنشان / کاسکندرش در آستان با پاسبان آمده

بر آیه ملک و ملل آرایش دین و دول / فتحعلی گر ازل موقوف این کار آمده

از چرخ گو آید قضا از خاک گو زاید بلا / آسوده چون من باش حفظش نگهدار آمده

در جنگ

در جنگ شیران چون رود از بال شیران خون خورد / درویش ار گردن رود دمی که افکار آمده

کان فرکه ابحر فضل شهزاده دوران حسن / آن گزیده بخشش طبع من چون ابحر زخار آمده

از هرچه غیر از عالمش آن هرچه غیر از خدمتش / از هرچه غیر از مدحتش طبع مرا عار آمده

شادی ز طبعش انجمن خیزد که هر که نام آن / گوئی که مجمر از زبان از کوی خمار آمده

کاخی و باغی انجمن آراست کز جلد زمان / غلمان و دران رضوان درین بزم تماشا آمده

کاخی ظلیل پایه اش گردون و خور در سایه اش / طفلی که فرخ دایه اش لحظه غمخوار آمده

باغی گشاده هر زمان مرغی بآهنگی زبان / اشعار من خوانند از آن باهم بتکرار آمده

دی مجمر از شوق و کاجستم چو تاریخ بنا / گفتا که فردوس ار قصری بدیدار آمده

تا منظر کیوان بود تا روضهٔ رضوان بود / در پیش ایوان بود این خاک در این کار آمده





غزلیات مستغنی تحفة الملوک

سبحان من یدبر فی الارض والسما | عار عن البدایة عال عن العلی
خارج ز هر چه آن بنگری و لیک از آن بری | داخل بهر چه آن بنگری و لیک از آن جدا
عنبر کشای طبله باغ از نسیم صبح | آنکه فروز مجمر باغ از دم صبا
آنجا که رزم جلوه او هر چه آن صور | آنجا که صوت هستی او هر چه آن صدا
آنجا که شکر او همه دم عجز او جود | آنجا که وصف او همه دم نطق را قفا
در بارگاه رحمتش جرم را محل | در آستان معرفتش عقل را قفا

دل پرور

دل پرور پدید آور پی آن در آفرین | حسن آفریده و از پی آن عشق مرحبا
کس را چه جای شکوه که آغاز داده است | زین عشق درد پرور و زان درد بیدوا
بیطاقتی بعاشق و آشوبگی بعنبر | فرزانگی بناصح و دیوانگی بما
بس نقطهای خال و همه دانه فریب | بس دامهای زلف و همه حلقه بلا
از خط این نمود و تو را کرد ناشکیب | بر روی آن کشود و مرا کرد مبتلا
بر درگهش امینی سرخیل قدسیان | از حضرتش رسولی سردار انبیا
پیرایه کرامت و آرایش ادب | شیرازه سعادت و مجموعه حیا
هم حرف اول از ورق فیض لم یزل | هم نقش آخر از قلم صنع کبریا
دین آشکار کرد و بتایید جبرئیل | شرع استوار کرد به نیروی مصطفی
آن قائل سلونی و گویای لوکشف | اختصاص یدالله و مخصوص انما
من معتقد بقولش و او خوانده خویش را | در آفرینش خلق و ما سوا

هم قطب شرع و تابع او آسمان ملک — هم مهر دین و پیرو او سایه خدا

دارای دهر فتحعلی شه کز و قوی است
دین خدا و قول ولی شرع مصطفی

مجمر وفا بعهد خود اندر غم تو کرد — یا من له العهود و یا من له الوفا

کجا وجود من آنجا که جلوه رخ تست — به پیش برق گیاهی چسان تواند رست
رسید عمر بپایان و غم چنانکه نخست — شکست شیشه و می برقرار خویش درست
پی نثار رهت نقد جان نهاده بکف — گرش قبول کنی ورنه از خزانه تست
غمت ز پا چو در آرد چه پادشه چه گدا — چو سیل خانه کن آمد بنا چه سخت و چه سست
قفس شکسته و پرواز کرده لیک چه سود — که رشته سخت دراز است و بال مرغان سست
جهان ز سیل سرشکم خراب گشت و هنوز — ز دیده نقش خیالت نمیتوانم شست

کسی

کسی که رهبر دین بود دیدم از نکهت — نشان خانه خود دوش زین فغان میجست
چو ره درست روی گو بمان که گمشدگان — چو سود از اینکه چنین میروند چابک و چست
بگفتم از تو بشه ناله سر کند مجمر — تو آن شناختن انجام کار از نخست

ستوده فتحعلی شه که خاک مقدم او
فروغ طلعت خورشید و نور دیده تست

شکوه ام از بخت نافرجام نیست — هر کرا عشق است او را کام نیست
گر بر آید بانگ بدنامی ز خلق — نیک نام آنکس که او را نام نیست
نشنود او ورنه با شیرین لبش — هر کرا کاریست بی پیغام نیست
طی نشد این راه و افتادم ز پا — وین عجب کافزونتر از یک گام نیست
روی یار و بخت عاشق این که گفت — در دیار عشق صبح و شام نیست
محتسب گو هرچه خواهی سنگ زن — بزم ما خونین دلان را جام نیست

مژده کر آن است کارایش هست — عاشقان از پس چرا آرام نیست
رشتهٔ ماسست و بازوی تو سخت — وقت این بیداد بی هنگام نیست
گر بپا شامند خون او رواست — هر که در عشق تو خون آشام نیست
بوسه پیش از لبت مجر نخواست — اینهمه شایستهٔ دشنام نیست
راستی در ملک شه این سرکشی — لایق آن سرو سیم اندام نیست

جم نشان فتحعلی شه کش مدام
جز می فتح و ظفر در جام نیست

بر در دل غم صدائی میزند — حلقه بر در آشنائی میزند
غالبا آنکس که خوانی بر نهاد — دوستاران را صلائی میزند
تا چه پیش آید که در کوی توام — هر که می بیند قفائی میزند
تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید — کشته در خون دست و پائی میزند

ازحقیقت

از حقیقت هیچکس آگه نگشت — هر کسی حرفی ز جائی میزند
او زند با تیرم از بیرون و دل — در درونم مرحبائی میزند
خرم آن کشور که سلطانی در آن — بوسه بر دست گدائی میزند
ماو آن وادی که از کم گشتگی — هر طرف خضری صدائی میزند
ناتوانی بین که از نیروی عشق — پنجه با زور آزمائی میزند
نیک چون بینی بی درمان ماست — هر که حرفی از دوائی میزند
گوش ما و نالهٔ مرغ سحر — تا بمدح شه نوائی میزند

جم نگین فتحعلی شه کش گدای
ملک جم را پشت پائی میزند

دور شو مجمر که برق آه من — عاقبت آتش بجائی میزند

نوش لب بین که لبش هر که بانگشت بخاید ... در همه عمر نشیند سر انگشت بخاید

هر شب از هر طرف خانه بسی در بگشایم ... گرچه دانم ز دری نیست که روزی بدر آید

تا دل از دیده فرو ریخت فزون گشت بسی سنگم ... چشمه پیداست که چون پاک شد آتش بفزاید

پیش دل زو سخنی گفتم و جان داد ز غیرت ... پس ازین خبر بر دشمن سخن دوست نشاید

حاجت عشوه نباشد پی دلبردنم اورا ... زشت رو عشوه کند تا که دل از کف برباید

از که زادی تو که هر کس که ترا دید همه شب ... همسری جست و نیامد که یکی چون تو برآید

کو بقاصد که براند چو بری نامهٔ ما را ... نام مجمر بر انجا که کسی در بگشاید

چه غم ار بود بخاطر ز توام گرد ملالی ... لطف شاهنشهش از خاطرم اکنون بزداید

قهرمان فتحعلی شه که ز خاک درش را
از پی غالیه مشاطه باندام تو ساید

مگر دیوانه شد فرزانه چند ... که باز آباد شد ویرانه چند

بکرد

بکردهم پی درمان هم لیک ... چه تدبیر آید از دیوانه چند

گوارا باد م آندردی که اورا ... مداوا باید از پیمانه چند

چه فیض آن جمع را در بزم آن شمع ... که سوزد زان پر پروانه چند

فزاید کاش آن آهی که هر شب ... ازان روشن شود کاشانه چند

نیاساید دلی یارب گزان نیست ... همه شب یارب اندر خانه چند

جهان پیدانه صیدا و چه میکرد ... اگر در دام بودش دانه چند

فغان ما ز هشیاریست مجمر ... دریغ از نالهٔ مستانه چند

حدیث لعل یار و آب حیوان ... ز خاک پای شه افسانه چند

زهی فتحعلی شه کاسمانها
ز ملکش نیست جز ویرانه چند

ساقی هلال عید بروی شراب دید ... ماهی هلال را برخ آفتاب دید

گورخ نهان ز چشم پر آبم مکن که گل
هر تربت که دید ز فیض سحاب دید

باز از پی خرابی ما از چه میرسد
سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید

از حال دل مپرس بسر چشمهٔ لبش
بیچاره تشنه مرد و همی سوی آب دید

تا مرغ دل بدام تو گیرد دمی قرار
عمری درون سینه من اضطراب دید

هرگه که بگذرد بمن او را درنگ نیست
مسکین کسی که عمر خود اندر شتاب دید

مجمر گرفت از دو جهان کام خود مگر
برخاک پای پادشه کامیاب دید

فتحعلی‌شه آنکه ز عدلش جهان بدهر
شد فتنه گم که چشم بنانش بخواب دید

وله ایضا

نه گرفتار تو و هر که فغانی دارد
نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد

دل بلطف تو همانا که گمانی دارد
کز پی شکوه برت باز زبانی دارد

راز عشق آن نبود کش باشارت گویی
سر این نکته سربسته بیانی دارد

رحم برجان خود از آه شرربارش کن
که بکف دامن تو سوخته جانی دارد

غیرتم پیش تو نگذاشت که گویم بدِ غیر
ورنه هر کس که ببینی تو زبانی دارد

شدم انگشت نما در همه شهر مگر
هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد

هر زمان بر سر راهی ز جفایت مجمر
میزند داد دمی و برِ دست عنانی دارد

حال او در بر شاه از غم آن سرو روان
کاش میگفت کسی تا که روانی دارد

قهرمان فتحعلی‌شه که قضا رست عیان
پیش رای وی اگر راز نهانی دارد

وله [illegible]

از نگاهی کام دل عشاق حاصل کرده‌اند
این هوسناکان بخود بس کار مشکل کرده‌اند

خار این صحرا از جان و خاکش از دل کرده‌اند
تا درین وادی گدا این خیل منزل کرده‌اند

عشق را نیرنگ و افسون بین که در دل کرده جای / در بر خوبان و خوبان جای در دل کرده اند

حالتی باشد عجب کز هرچه دارم شکوه بیش / دل بآنم بیشتر در عشق مایل کرده اند

عاقلی گویند شد دیوانهٔ طفلان ولی / گر من آن دیوانه‌ام دیوانه عاقل کرده اند

هر که بگذشت آفرین بر ناوک صیاد خواند / کس نمی‌پرسد که ما را از چه بسمل کرده اند

بر من و تنهائی من بین که یاد آرند از آن / در غمت آنانکه از دل شکوه با دل کرده اند

نوش دارو در لبان از طبع خسرو گوئیا / اندکی در کار آن شیرین شمایل کرده اند

داد گر فتحعلی شاه آنکه اندر عهد او / فتنه را از زلف خوبان در سلاسل کرده اند

باز مجمر راست امشب اشک و آه تازه / تا چه با پروانه دوش از شمع محفل کرده اند

وله ایضاً

روزی دو نگه دارش ار دل برآید / یکچند عزیز است کسی کز سفر آید

یک ناله شبی در غم او کردم و عمریست / کز هر طرفی ناله مرغ سحر آید

آزرده چنان است که با شوق بشارت / جان از تن زارم نتواند بدر آید

آن نخل که پروردمش از خون دل اکنون / بارش همه خونیست که از چشم تر آید

گفتم که قدت از چه نیامد ببرم گفت / هرگز نشنیدیم که سروی ببر آید

راهم بدیاریست از این ورطه کز آنجا / کشتی همه ره بر سر خون جگر آید

روزی طلب دوست توانی که برآهش / خارت همه ریحان و گلت نیشتر آید

تا چیست ندانم که درین قافله هر کس / از پای درافتد ز همه پیشتر آید

ناصح بنگاهیت چنان شد که ز خانه / از بیم ملامت نتواند بدر آید

بندم نظر از رویت و دانم که برنجی / تا خاک ره داد گرم در نظر آید

دریای کرم فتحعلی شه که ز دستش / مجمر همه ره بر سر گنج گهر آید

وله ایضاً

تاب بار کفنم نیست بس از رده تنم — کو سپارند بخاک دراو بی کفنم

یار در بزم ز من غافل و من در سخنم — آه ازان دم که شود آکه و داند که منم

نیک چون می نکرم هست خیال تو و من — شادمانم که همه شب بتو کرم سخنم

تن همه داغ و ز غیرش نتوانم پوشید — بسکه از دست تو چاک است تن پیرهنم

یار در بزم نپرسیده که در بیرون کیست — من همی در پس در آیم و کویم که منم

نه پر و بالی و نه برک و نوائی مجمر — دل باین خوش شوان کرد که مرغ چمنم

کر کنی منعم ازان لعل شکر بار چه غم — که من از مدح شه اینک چه تو شکر شکنم

داد کر محمد علی شه که دعایش کویند — همه شب انجم و من نیز در آن انجمنم

ز دره من نرکس جادوی تو — شیر شکار آمده آهوی تو

انکه

انکه ز جورت رود از کوی تو — شرم ندارد مکر از روی تو

تا ز چه کوئی که ز کویم برو — من که ندارم کله از خوی تو

پنجه شیران همه در پنجه ات — تا چه کند قوت بازوی تو

روی همه سوی قفا کوئیا — میرسد این قافله از کوی تو

عود نیفکنده در آتش کسی — همره باد است مکر بوی تو

روی همه سوی تو و روی من — سوی همه تا که بود سوی تو

در که کریزم که ز دستت نهم — روی بهر سو بود آن سوی تو

کردن ما بسته زنجیر تست — حلقه آن حلقه کیسوی تو

تیرکی زلف تو از روز من — روشنی چشم من از روی تو

بر سر آنم که بر شهریار — شکوه ازین پس کنم از خوی تو

که رود از درش — مجمرا کر دل رود از کوی تو



گر بهر گوشه گذارند پی صید تو بندی | همه در بند بیاری و نیفتی بکمندی

بچه دست از تو بنالم بچه پا از تو گریزم | که تو دست همه بربستی و از پای فکندی

تو گشاده رخ و چشم همه سوی تو خدا را | گو بیارند و بر آتش بگذارند سپندی

نظر غیر بیارات دریغا زکمانی | منظر دوست بلندات دریغا زکمندی

تلخ کامان همه در آرزوی چاشنی تو | چند ای میوهٔ شیرین تو بر این نخل بلندی

بگذر این طرف ای سیل روانی تو که دیگر | خانهٔ نیست که بنیاد وی از بیخ بکندی

مجمر و در که دارای جهان فتحعلی شاه
تا که کف از ستم چرخ مپیناد گزندی

از اینکه جان بفشانند و دامن افشانی | گمان مبر که کسی را بود پشیمانی

غمت که از پی آن دین و دل ز کف دادم | اگر دهم بتو از من بهیچ نستانی

اگرچه

اگرچه گردش چشمت بلای جان منست | مباد آنکه رسد از من بلا بگردانی

مرا ندیده و دل خون تو در نمی‌آید | که گویم این ز تو به یا تو خوبتر ز آنی

روا نه مرغ بدام افتد و تو دلها را | بدام آوری و دانه نیفشانی

شد از کمال بصیرت وجود خور و ملک | عیان بچشم و از دیده بار نهانی

نگر ندیده گشتم خاک معذرت ور نه | چنان ندیده در آید وجود روحانی

بنالم از تو اگر بر دلم نبخشائی | برنجم از تو اگر خاطرم برنجانی

بزن به تیغم و بر سر بنه که تا بینند | اگر بدعوی خود صادقم بمیدانی

طریق خدمت شه عاقبت در آموزد | کسی که پیش تو دارد نگاه پنهانی

ستوده فتحعلی شه که طره آن مهوش
ز زلف درهم او عادت پریشانی

ز پا فتاده و از دست رفته و حیران | چه حاجت اینکه ز هجر عنان بگردانی



سر زلف یار در دست و نظر به ماه دارم
که حذر ز روز روشن و شب سیاه دارم

همه آتشم چه پرسم که سر عتاب داری
همه رحمتی چه بیمم که چراغ کینه دارم

ز وجنگ عالمی سوخت ز عشق و سادگی‌ها
که به پیش برق دستی به سر گیاه دارم

نه اگر ز نی نشینم که یکی به صلح خیزد
نه اگر کشی پسندم که کسی گواه دارم

تو بهانه کن که زان در بچه حیله ام برانی
من ساده دل به پای خویش که گریزگاه دارم

همه حسرت و ندامت همه طعنه و ملامت
چه ازین بتر که گویم بر دوست راه دارم

نه هوای شهرستی و نه رأی جاه جویی
نسیم اینکه با چنین درد توان آه دارم

نگران ستاره صبح و نبید خوابم
که گهی نظر به پروین و گهی به ماه دارم

من مست را چه پرسی ز خرد که شیخ مجبور
خبرم ز سر که گویم خبر از کلاه دارم

نگرا فکند ز بند آن شه این رسیده دل را
که عشق هیچ هیچ نتوان نگاه دارم

ز عرش آستان مصحفی شه اگر باشد
به پناه همه آسمان تا بدرش پناه دارم

آنکه ما را ز سر کوی خود آواره کند
کاش کو دیده که چه با این دل بیچاره کند

بسکه شد چاک ز دست تو درین شهر نماند
یک گریبان که کسی در غم ما پاره کند

تو ازین شاد که شد سینهٔ من چاک و دلم
شاد که رخنه آن روی تو نظاره کند

عشق را چاره محال است و ندانم که چرا
عیب جاهل مردم بیچاره کند

از غم سنگدلی خون شده مسکین دل او
اثر عشق نگه کن که چه با خاره کند

مژه آتش با دلم آن کرد که با شهر آن حسن
با دل خصم شه از خنجر خونخواره کند

قدر مال مصحفی شه که بگوهر باشی
آفرین بر کف او ثابت و سیاره کند

آنکه گر از ستم چرخ بنالم مجبور
رسن اندر گلوی چرخ ستمگاره کند

از خاک پای دوست مگر آفریده اند
کاین عاشقان بدیدهٔ ما جا گزیده اند

دامن مگیرشان بملامت که داده اند
از دست دامنی که گریبان دریده اند

شاید که عذرشان بپذیرند روز حشر
ایشان که بهر سجدهٔ بتی برگزیده اند

بر طفل اشکشان بحقارت چه مینهی
کش مردمان بخون جگر پروریده اند

بنگر بپای که با غم یارند و عشق دوست
بر این میان که خاک ره و خوار دیده اند

زاهد کند ملامتشان وه که گمرهی
خندد بآن کسان که بمنزل رسیده اند

سخت است تیر طعنه ولی جسمکان عشق
ای بس کمان که با همه سستی کشیده اند

انکارشان کنند و نداند کسی که او
گویند آنچه از لب جانان شنیده اند

باشد گواه دعوی دلداد کان بحشر
دستی که در ملامت ایشان بریده اند

مجمر بخاک درگه جانانه جان ما
بر یاد آستانهٔ شه گستریده اند

ظل خدای محمدعلی که ملک و دین
در زیر ظل رایت او آرمیده اند

ببالین غیر و در دل از غمت صد داستان دارم
نخواهد رفت دانم تا که میداند زبان دارم

نباشد عشق غیر از اشک و آه و ناله و افغان
چه سازم با چنین دردی که میباید نهان دارم

سپارم دل بهر کس در رهش گوید ز من بگذر
که من خود ناتوانی همره این کاروان دارم

سرشک از دیده بر هامون و آه از سینه بر گردون
بجستجوی او از هر طرف پیکی روان دارم

باو گرم سخن در محفلم از بیخودی اما
ندانم شکوه یا شکرش کدامین بر زبان دارم

عیان نگذاشت سازد رنگ زردم درد پنهان را
چه منتها که در عشقش ز چشم خونفشان دارم

درم ای باغبان بگشا نه گلچین نه تماشائی
ز دام افتادهٔ پیغام با هم آشیان دارم

یک امشب گو ز من گیرد کناری جان و دل مجمر
که من با یاد او راز نهانی در میان دارم

بری تا گشتم از مهر بتان اندر هوای شه
دلی آسوده از فریاد و جانی در فغان دارم



سپهر برتری فتحعلی شاه آنکه تا سودم
بخاک درگهش سر پا بفرق فرقدان دارم

زینسان که خاک از غم عشقش بسر کنم
مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

گفتم بمهر بی مه رویت نظر کنم
بودم گمان که بی تو شبی را سحر کنم

دردا که زنده ماندم و شوق وصال تو
نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنم

گه دستم از تو بر دل و گاهی بر آسمان
آن فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم

چشمی براه صبحم و چشمی براه غیر
کو چشم دیگرم که برویش نظر کنم

پیکان او گذر کند از سنگ و من دلی
آورده ام که پیش خدنگش سپر کنم

شرمنده ام بحشر ز مجمر که سوز دل
نگذاشت تا بماتم او دیده تر کنم

هر شب بنالم از تو بگردون که تا شبی
زان ساکنان حضرت شه را خبر کنم

دریای جود فتحعلی شه که با کفش
خاکم بسر که قصه کان و گهر کنم

ز زهد افسرده ام جام شرابی
گیاه خشک را رشح سحابی

دلم جای غم او شد که میگفت
نمی گنجد محیطی در حبابی

مگر دارد شبی صبحی که گویند
فروزد بامدادان آفتابی

بدست کیست تا زلفش که امشب
دلی داریم و هردم اضطرابی

بهجرش خویش را کشتیم و در حشر
نه او را جرم و نه ما را ثوابی

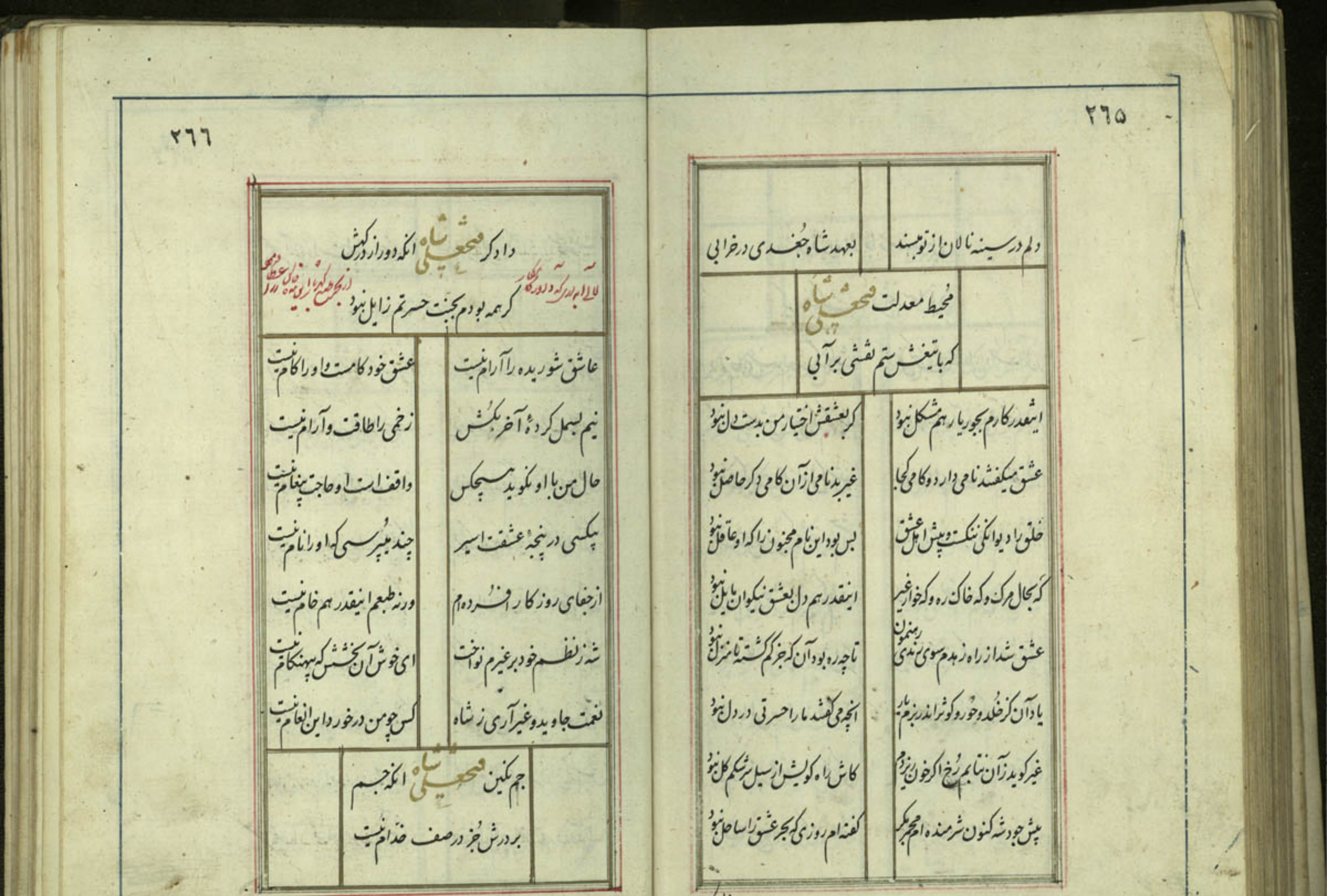
نمردم بی رخش بیبایدم کشت
که می جوید بقتل من ثوابی

نماند از کاروانی در رهش دل
باین وامندگی دارد شتابی

نگار عالمی برقع برافتاد
بگو تا بیش رخ گیرد نقابی

دلم زد پنجه با عشقش نگه کن
ستیزد صعوهٔ چون با عقابی

فریب شیخ و مجمر کی ز ره برد
مقیم بحر را موج سرابی



دلم در سینه نالان از تو مبند | بعهد شاه جغدی در خرابی

محیط معدلت فتحعلی شاه
که با تیغش ستم نقشی بر آبی

اینقدر کارم بجور یار هم مشکل نبود | گر بعشقش اختیار من بدست دل نبود

عشق میکفشد نامی دارد و کامی کجا | غیر بدنامی از آن کامی گر حاصل نبود

خلق را دیوانگی ننگست و پیش اهل عشق | بس بود این نام مجنون را که او عاقل نبود

که بچال مرگ و که خاک ره و که خوار غیر | اینقدر هم دل بعشق نیکوان مایل نبود

عشق شد از راه زهدم سوی رندی رهنمون | تا چه ره بود آن که جز گم گشته را منزل نبود

یاد آن کز خلد و حور و کوثر اندر بزم یار | انچه میکشد ما را حسرتی در دل نبود

غیر گوید زان ستایم رخ اگر خون ریزدم | کاش راه کویش از سیل سرشکم گل نبود

پیش جود شه کنون شرمنده ام بحر بکر | گفته ام روزی که بحر عشق را ساحل نبود

دادگر

دادگر فتحعلی شاه آنکه دور از درگهش
گر همه بودم بجنت حسرتم زایل نبود

[illegible]

عاشق شوریده را آرام نیست | عشق خود کامست و او را کام نیست

نیم بسمل کرده آخر بکش | زخمی را طاقت و آرام نیست

حال من با او بگوید هیچکس | واقف است او حاجت پیغام نیست

بیکسی در پنجه عشقت اسیر | چند میپرسی که او را نام نیست

از جفای روزگار افسرده ام | ورنه طبعم اینقدر هم خام نیست

شه ز نظم خود بر غیرم نواخت | ای خوش آن بخشش که بهنگام نیست

نعمت جاوید و غیر آری ز شاه | کس چو من در خورد این انعام نیست

جم نگین فتحعلی شاه آنکه جم
بر درش جز در صف خدام نیست

مجمر آغاز است لطف شاه را / باش کین آغاز را انجام نیست

وله

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش / دیگر آزاست که من بخرم بالنوع خویش

بچه عضو تو زنم بوسه نداند چه کند / بر سر سفرهٔ سلطان چه نشیند درویش

از تو در شکوه و غافل که نشاید در عشق / طفل نادانم و آگه نه ز نادانی خویش

زلف بر دوش و سخن بر لب و غافل که مرا / مشک بر سینهٔ مجروح و نمک بر دل ریش

همه در خور وصال تو و ما از همه کم / همه حیران جمال تو و ما از همه پیش

میزنی تیغ و ندانی که چسان میکشدم / گرگ در گله مدار خبر از حالت میش

آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فکار / آخر این جمع چه خواهند ز دلهای پریش

برهی میروم اما بهزاران امید / قدمی می نهم اما بهزاران تشویش

تا چه با دردکشان میرود از آتش می / صوفیان را چه بافلاک برد دود حشیش

رفت مجمر

رفت مجمر بدر شاه بگو گردون را / هر چه کردی بمن آید پس از اینت در پیش

قهرمان فتحعلی شاه که هنگام نبرد / قوس در چرخ نهد تیر ز سهمش در کیش

اندکی صبر بکار است غم هجران را / بکجا می بری ای دل من بی سامان را

بندگی چون بکنی ظلم مخوان فرمان را / گوی چون می زنی عیب مکن چوگان را

لشکری را که بشه روی ارادت باشد / تیغ از کف ننهد تا نسپارد جان را

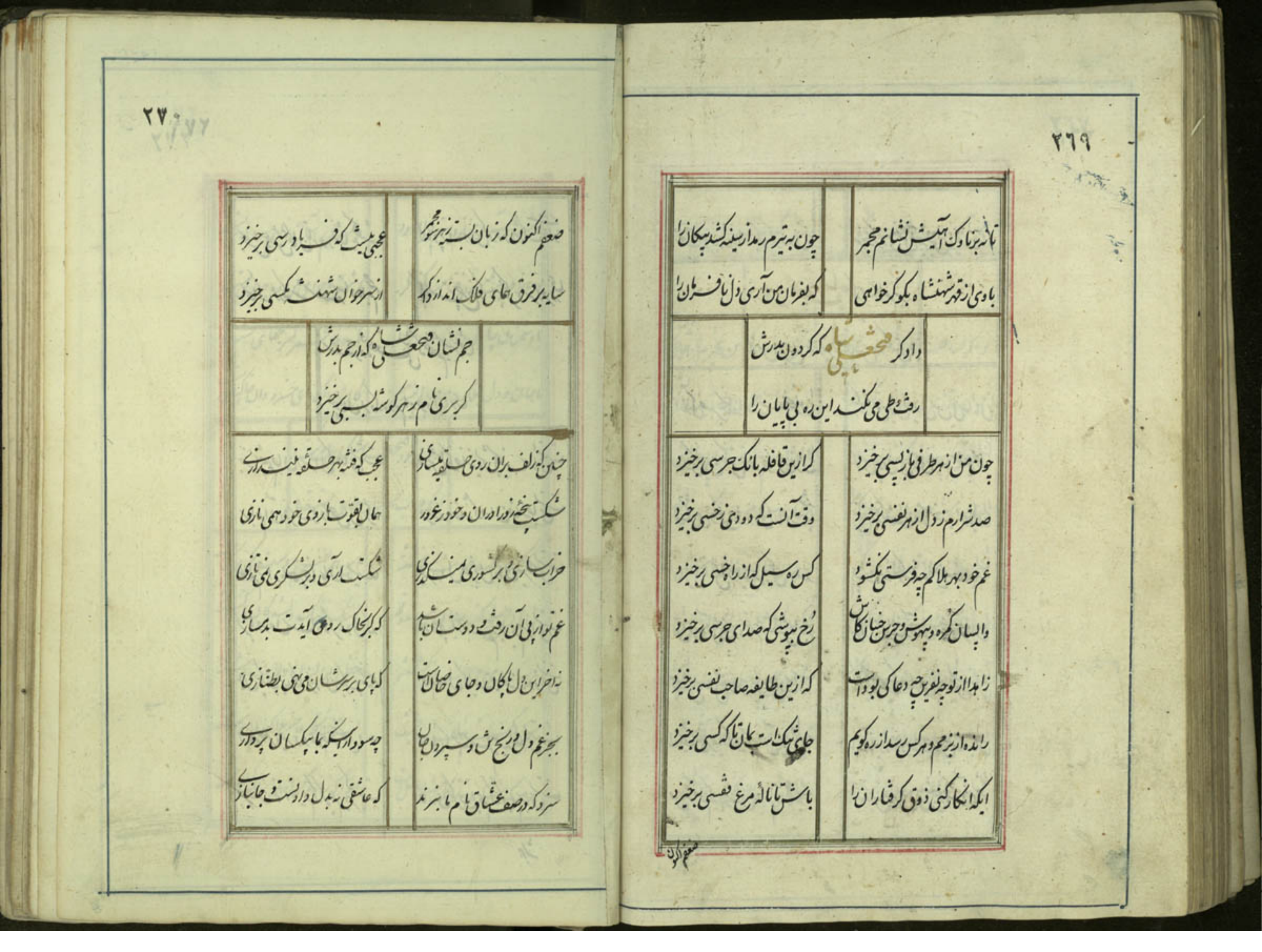
حال ما با غمش از غیر مجو کی داند / پشت بر معرکه غوغای صف میدان را

تن برسوائی خود در غم عشقش دادم / هر که در بحر شد آماده شود طوفان را

گلشن وصل تو را خود چو منی در کار است / ناگزیر است که خاری بود این بستان را

از قفا غیر ببانگ جرس آید ای دل / ناله تا برد از دست جرس جنبان را

من نه آنم که بدستان نروم از ره عشق / آستین بر مزن ای شیخ و شود امان را



تا نه بر ناوک آتش نشانم مجمر
چون به تیرم رمد از سینه کشد پیکان را

باوی از قهر شهنشاه بگو گر خواهی
که بفرمان من آری دل نافرمان را

دادگر فتحعلی شاه که گردون پدرش
رفته طی می‌نکند این ره بی پایان را

چون من از هر طرفی بازپسی برخیزد
گر ازین قافله بانگ جرسی برخیزد

صد شرارم ز دل از هر نفسی برخیزد
وقت آنست که دودی ز خسی برخیزد

غم خود بهر بلاکم چه فرستی بگشود
کس ره سیل که از راه خسی برخیزد

وا پس آن گره و بیهوش و جرس خیزان کاش
رخ بپوشی که صدای جرسی برخیزد

زاهدا از تو چه نفرین چه دعا کی بود آنست
که ازین طایفه صاحب نفسی برخیزد

رانده از بزم و هر کس رسد از ره گویم
جای تنگ است بمان تا که کسی برخیزد

ایکه انکار کنی ذوق گرفتاران را
باش تا ناله مرغ قفسی برخیزد

صنعم اکنون

صنعم اکنون که زبان بسته ز بیم مجمر
عجبی نیست که فریاد رسی برخیزد

سایه بر فرق همای فلک انداز دگر
از سر خوان شهنشه مگسی برخیزد

جم نشان فتحعلی شاه که از جم پدرش
گر بری نام ز هر گوشه لبی برخیزد

چنین که زلف بر آن روی حلقه میسازی
عجب که فتنه بهر حلقه نیندازی

شکست تخت زورآوران و خود ز غرور
همان بقوت بازوی خود همی نازی

خراب سازی و بر کشوری مینازی
شکست آری و بر لشکری همی تازی

غم تو از پی آن رفته دوستان باشد
که گر بخاک ره‌ات آیدت بد بسازی

نه آخر این دل پاکان و جای خاصان است
که پای بر سرشان می‌نهی بطنازی

بجز غم دل و رنجش و سپردن جان
چه سود ازانکه با پیکسان پردازی

سزد که در صف عشاق نام ما بزنند
که عاشقی نه بدل داده‌ست و جانبازی

بحسن عشق گمان تا رود نشاید گفت
که باد پرده دری گرد و اشک غمازی

بخاک درگه شه سر نهاده ام مجرم
کجاست چرخ که تا بنگرد سرافرازی

ستوده فتحعلی شه که خصم دیرینش
چنان بود که عدم با وجود انبازی

خیزد نسیم جان ز سرای که جای تست
خوش آنکه خانه اش بجنب سرای تست

بر بام آن فرشته و در صحن آن پری
فرخنده خانه که در آن خانه جای تست

عالم ترا و ما همه بیخانمان و بیش
غیر از دل خرابی و آن نیز جای تست

گر با درون شاه و گر با دل گدا
در هر چه باز جستم و جویم هوای تست

این یک به بند کاکل و آن یک به بند خم
بیچاره دل که بسته زلف دوتای تست

از یار مهره خیزد و از خار گل دمد
جائی که برنهد سم اسبت لقای تست

بر جان نداده ایم که گوئیم زهر کیست
کاری نکرده ایم که گوئیم برای تست

هر شب

هر شب بر آسمان ز نور تنم ولی چه سود
دستم بر آسمان و لبم بر دعای تست

واعظ حدیث روز قیامت کند مگر
گوشش ماجرای من و ماجرای تست

با دشمنان بیاری و با دوستان بکین
گر وفا بجستم کمتر جفای تست

ما جان و دل بملک دو عالم نمیدهیم
کاین خاک پای خسرو و آن خاکپای تست

دریای جود فتحعلی شه که دست اوست
گر گویم ابر بحر ز ابر عطای تست

با گفتگوی حور و حدیث فرشته
ای هم نفس بدوست مگر برگذشته

شاهان بصلح کینه وران میروند تو
اینک ز خشک دلشده گان بازگشته

هر سو که روی می نهم از بهر کشتنم
خطی بر آن لبان و لایت نوشته

زنجیرها گسستم و زلف تو عاقبت
بستم چنانچه عاجزم اکنون ز رشته

بر هر که بنگرم ز تو کاهش حاصل است
از آنکه زنده کرده و از آنکه کشته

تو خوش که زیر پای تو درهم فشرده دل / خوش زانکه خاکپای بجونش سرشته

از هیچ دیده منت که خوابی نبرده ام / در هیچ دیده منت که تابی نهشته

مرغ اسیر کوچه کنی تا اگر غمش / بار است بر دل آنچه تو برپای بسته

مجمر نهاده بسر چرخ پا مکر / کامی ظرفی حضرت شه در گذشته

بشمس ملوک فتحعلیشه که قدر اوست / گر گویم از سپهر رفعت گذشته

هرجا که خانه ز تو زیر و زبر بود / آسوده آنکه از ستمت دربدر بود

خفت این بشوق جنت و خفت آن بجور / فرخنده آنکه روی تو اش در نظر بود

دستم ز دامن تو جدا ماند از آنکه من / دستم بر دل از غم و دستی بسر بود

نالم ابشام هجر و خوشم زانکه عاشقان / شادند از آنکه ناله مرغ سحر بود

غافل ز کندن پر و بر باد آشیان / کفشم سری بپای تو ام زیر پر بود

دل

دل با خیال آن شره آسوده تا که دید / آسایشی که آن بسر نیشتر بود

جز حسرت از چه قسمت مایست زاین دلی / حیف آمدم که نخل چنین بی ثمر بود

گر میشد آخرین نفس ای هیف زمین / پنهانش آستین ز چه بر چشم تر بود

محشر شد از میان غشاق و بعد از آن / مشکل که آه سوختگان را اثر بود

کام من از تو تلخ شود چونکه هر زمان / از مدح خسروانم دهنی پر شکر بود

پشت و پناه کیتی فتحعلیشه آنکه / تیغش پناه لشکر و پشت ظفر بود

خاکپای بی ز رایگان بسوز شماری داشتم / یاد باد آنجا که گاهی با تو کاری داشتم

نیستم آگه که میکردم چها در عشق لیک / اینقدر دانم دل بی اختیاری داشتم

میشوم واقف که میرفتم کجا هر لحظه لیک / اینقدر دانم که جان بیقراری داشتم

از بی آوارگی مرغان بستان را چو برق / آشیان سوختن هم شعاری داشتم

بزم عشرت را ز می بودند گاهی مشکل — مست و من بی می بسر دایم خماری داشتم

مردمان گویند عالم از چه ویران شد مگر — غافلند از این که چشم اشکباری داشتم

شهری از بیداد یاری پیش من نالان کن — پیش خسرو نالها از شهریاری داشتم

داد گر فیض شعله آنکه ز خاک آرش
عنبر افشان نافهای جز آهی الف یاری داشتم

مجمر این شعبده تماشا کاران تا کی تو بنز — ایدر آزردی که گویی روزگاری داشتم

وله

بجرم عاشقی روز جزا در دوزخم کردن — از آن بهتر بود زاهد که در فردوس بردن

برآورد از برم شد تا چه بار از جان رود دل — که با دیوانگان شکل توان عمری بسر بردن

نه در بیم مکافاتی نه در اندیشه نقصان — گدا این عیش می باشد مرا از خون دل خوردن

مدارا و حصاری خوش دل از عشق می باید — که بی حصاری خوش بسر بردن

بحرفی

بحرفی آنکه بود آزرده دل از این مران بگر — که اینک در غمت خون شد کرد دارد دل آزردن

جهانیرا ز پا افکند و من باز از پی عشقت — ندانم تا چه آید بر سرم زین پای افشردن

بهیچم فروشد یار و کس باز از من سبکوید — نشاید بنده شه را چنین بر هیچ بشمردن

سپهر بزمی فیض شعله شه آنکه با قدرش — همه شب تا سحر گردون ز خوی از دیده بستردن

ملامت میکنندم مردمان از عشق و زین غافل
که از دامن زدن مجمر نشاید آتش افسردن

نالم و شب تا سحر هیچکسم یار نیست — خسته دردم ز ارنج پرستار نیست

خون شد و از دیده ام ریخت بجور و لی — حیف که دیگر مرا با دل ما کار نیست

خواجه هزاران سفر تا بکنون کرد و لی — با بخت از خانه ام روی بیازار نیست

از پس یک جنگ کرد خصم دو صد صلح باز — پیش تو نامی از آن با همه یکبار نیست

تیره بچشم کسی است کو بتو دارد نظر — ورنه رخ آفتاب در نظری تار نیست

هر یک از این همرهان رهبر یکدیگرند
قافلهٔ عشق را قافله سالار نیست

سخرهٔ فرزانگان گشت بنازم بعشق
بندهٔ دیوانه را هر که خریدار نیست

ساخته‌ام همره او از دل خود خانهٔ
لیک چه سود اینکه یار خانه نگهدار نیست

نالم و بر ناله‌ام به که نبخشد کسی
زانکه بدوران شاه ناله سزاوار نیست

مشعل شه که ملک گشت بعهدش چنانک
یار به پهلوی غیر گل بکف خار نیست

مجمر اگر از تو گفت غیر بری پیش یار
یار به بزم است غیر در پس دیوار نیست

ولـه

با چنین حسن لطف اگر بتان لشکرند
ز آب و خاک دگر و شهر و دیار دگرند

گر هنوز شدند کنون خون جگر با چه عجب
که ز طفلی همه پروردهٔ خون جگرند

جان سپارند فغان از غم و فریاد از عشق
که گهی ورد ره و گاه رفیق سفرند

چه ره است اینکه دلیل ره مقصود آمد
نالهٔ گمشدگانی که بکوه و کمرند

بی سر و پائی ما بین که گدایان ما را
بنمایند بمردم که چه بی پا و سرند

خون ز چشمان رودم گرچه غم او بدرون
نیست کارش با آنکه به بیرون درند

بس دلیران که سپرها بخدنگی که زدم
چاک کردند و کنون پیش خدنگش سپرند

اثر نالهٔ من بین که بشبهای فراق
عاشقان بیخبر از نالهٔ مرغ سحرند

گر نه بر خاک در خسرو نقش رخ دوست
دیده این نیست گدایان ز چه صاحب نظرند

داد گر فتحعلی شه که بعهدش ز بتان
هیچ ممکن شده در اندیشه که بیدادگرند

نیست از دل خبرم در غم خوبان مجمر
تا بگو که ز احوال دلم بیخبرند

ولـه

مقیمان حرم را حلقه بر دست
من اندر حلقهٔ دردی کشان مست

شدم از کعبه در بتخانه گر دوست
پرستش را بتی بر یاد او هست

برو عشق بقربانکه خوش آن عید | که از کشتن ز قید غم توان رست
نه صیدست آنکه اندازندش از تیر | نه تیرست آنکه بگشایندش از شست
بفرق مات هر گردی که بر خاست | بپای مات هر خاری که بنشست
نه در بالا و نه در پست و خلقی | بجست و جوش از بالا و از پست
بصحرا مرغ و در دریا مرا دام | بدریا حوت و در دریا مرا شست
دل بیچارگان میدید می برد | بدام زلف خود میرفت و می بست
بدام زلف خود میرفت و میدید | دل بیچارگان می جست و می خست
فلک از آه مجمر آن چنان سوخت | که گفتی برق از تیغ ملک جست
جهان را داد گر محتشم شاه | که عدلش دست بیداد جهان بست

ولہ

دل بکفرم رهنمائی میکند | کی چنین دل پارسائی میکند

پادش

پادشه بیگانگی از عقل و دین | هر که با دل آشنائی می کند
شب در از آمد چسان خور سر زند | شمع ما تا روشنائی می کند
عشق چون دید صبرم از دل خسروی | در سرای خود گدائی می کند
گوی از میدان نمی شاید ربود | اینچنین کو دلربائی میکند
خاک پای شاه و گرد راه دوست | در دو چشم توتیائی میکند
نور حق محتشم شه کافتاب | درگهش را پارسائی میکند
بینوا شد مجمر اندر عشق و باز | کارها در بینوائی میکند

ولہ

کهی برند بدوش و که آورند بدوشم | زهی حریف صبوح و زهی کشاده دوشم
مرا چه غم که خرابم زبام و در بدر آید | که رند خانه خراب و گدای خانه بدوشم
تو جای بر سر آتش نکرده که بدانی | چگونه خون دل از عشق آمده است بجوشم



غمش ملک جهان خواهد بهجر ز پس اما / غمی که بنده آنم بگو چگونه فروشم
از آنچه رفته جا غافلند ار چه بنالم / ز نا آنچه رفته بجا آگه است از چه بر دوشم
چو پنبه بار نشود مهر می نهند به لبها / چو مهر بر شکنند پنبه می نهند بگوشم
تو دیده چون نتوانی ز روی غیر بپوشی / ملامت چگونه توانم ز روی دیده بپوشم
بجان رسیده ام از جور یار باش وفایی / کره مدر که نشاهم و هند و بار بجوشم
ستوده فهم نه که فکر و گرو به بخش / یکی است مایه عقل و یکی است مایه هوشم
ببزم خویشتنم خواند بجرا شب دانم / که پند او بدم تا بصبح و من نه نیوشم

وله

لب بر لب دلبر است ما را / میگویم و باور است ما را
دام دو هزار مرغ وحشی است / این رشته که بر پر است ما را
سلطان دیار عشق و روست / ملکی که مسخر است ما را

غارت

غارت پی غارتت کیرم / کشور پی کشور است ما را
مایم و دلی صبر که سویت / این گمشده رهبر است ما را
این تیغ که میزنی از آن دست / آهسته که بر سر است ما را
آسایش جان و راحت دل / در گوشه خاطر است ما را
اشکم نفزود و سوزم این است / آبی که بر آذر است ما را
زین دشت مگو که وادی غم / سر منزل دیگر است ما را
کو سنگ مزن که نخل امید / عمریست که بی بر است ما را
از لعل لب تو مدح خاقان / چون شهد به شکر است ما را
این آه شرر فشان که بینی / از آتش مجمر است ما را

وله

نیست خبر او ز دیرم خبری / تا گریم یک جای او دگری

بوستان وجود را چه درخت
بود کاورد اینچنین ثمری

پهلوانان به بند ارم هست
در کمندش ز من ضعیف تری

ایمنم از کمند او که بود
دل بیچاره در میان سپری

که ازین ره گذشت از هر سو
آستینی بود بچشم تری

نگشا در بروی عشق که عشق
چون درآید برون نشد زوری

تا نپوشی لبت گرفتار است
بگذر از لطف سوی دل گذری

چه عجب زنگیکه پای بند آمد
ملکی کاو فتاده در سری

با توام لیک از تو بیخبرم
چون در آئینه چشم بی بصری

بندهٔ شاه و خواجهٔ دوران
گفتم از قدر خویشتن قدری

شاه فتحعلی که پرده شکست
هردم از روی شاهد ظفری

جز دل دوست هر کجا سنگی است
زآه مجمر در آن بود شرری

با دیده خونبار تسازد دل شیدا
کاین مردم صحرا بود آن مردم دریا

من با تو ز تن پنجه را افتاده چه خیزد
خز آنکه زند بوسه بیازوی توانا

آنکس که شد از بهر تماشای تو دیدم
می آمد و خلقی ز قفایش بتماشا

نه قابل تکلیفی و نه لایق حشری
نه در غم امروزم و نه در غم فردا

دل چون رهد از زلف بت کو خود از آن دست
که سلسله در گردن و که سنگ در پا

راه همه زد لعلش و ترسم که بیکبار
غارت زدگان دست گشایند بیغما

وقتی دل ما بود و همه عیش جهان لیک
اکنون همه اندوه جهانست و دل ما

در حلقهٔ ما شب همه شوری بود ار ای
در حشر لبت شورش و در معرکه غوغا

نالم ز تو بر درگه شه لیک رسد کی
فریاد ضعیفی ز ثری تا بثریا

دارای جهان فتحعلی شه که نهیبش
از خاطر مجنون برد حسرت لیلا

صبر از دگران جو که مرا دل ز تو چون شد
سنگین دل مجرم که جز این نیست شکیبا

گر بسوزیم بدل عشق کسی داشته‌ایم / عمری این شعله نهان زیر خسی داشته‌ایم

تا چه باشد با سیری که پس از این همه ذوق / میتوان یافت که جا در قفسی داشته‌ایم

با هوای تو چنانم که بعشق دگران / ظاهر این است که در دل هوسی داشته‌ایم

واپس قافله ماندیم که رشک آیدشان / که چرا گوش ببانگ جرسی داشته‌ایم

دل ز پی ماند و دردا که بکس نتوان گفت / چشم در راه چنین یار بسی داشته‌ایم

نفس را دام هوا داده پی صید جهان / شاهبازی بشکار مگسی داشته‌ایم

از چه ما را بنود شکوه ز بیداد سپهر / که نه بر درگه شه دادرسی داشته‌ایم

کامران منتجعی شه که ز فیض دم اوست / گر بتن جان و و در لب نفسی داشته‌ایم

با چنین دل چه غم از ناله مجمر ما را / گوش بر ناله بیچاره بسی داشته‌ایم

وله

چنان مستم ز لعل می پرستش / که باکم نیست از ترکان مستش

عبث نشکست و در پایش نیفکند / بصد امید دل دادم بدستش

تو گویی طایری بودی که چون خواست / نبودی جز ببام او نشستش

دلم دیوانه شد تو طره بگشای / که نتوان جز بزنجیر تو بستش

خرد بندیست محکم لیک گاهی / توان با ناتوانیها گسستش

دلم بشکست و شادم زانکه شد شاد / جهانی دل ز آوار شکستش

غم دیرین که ما را سینه می‌خست / کنون بنگر که شه چون نیک خستش

پناه ملک و دین فتحعلی شاه / بملک و دین چه ملتها که هستش

دلیل راه عشق آن نیست مجمر / که آگه باشد از بالا و پستش

وله

کدامین چنین در این کاروانند / که دل را دزد و غم را پاسبانند

بهر گامی بود شهری در این دشت / ز بس کاندر قفای کاروانند

چه کالا باشد این بازار گیتی / ازان در سود و خلقی در زیانند

چه قصر است اینکه مرغان حور را / در و دیوار و بامش آشیانند

دل از خوبان ندارد شکوه‌گوی / که در نامهربانی مهربانند

تو در این عالمی زانرو جهانی / ازان عالم باین عالم روانند

چه شکرها درین دکان بود لیک / مگس را کو که دامن میفشانند

ز نیروی که باشد کان ضعیفان / توان عالم و خود ناتوانند

خوشم با جان و دل زانرو که شه را / غبار راه و خاک آستانند

شه انجم حشم قطب‌علی شاه / بلی چون شه چنین لشکر چنانند

بهر کم چاره میجویند مجبر / من و دردی که درمانش نتوانند

وله

بار در دل عشق و در جان اضطراب افکنده‌ام / بحر در طوفان و ما کشتی بر آب افکنده‌ایم

سد روپی

سد روپین برکند این سیل و ما بیچارگان / رخت در ویران و بار اندر خراب افکنده‌ایم

جای باران تیر دارد هر شب برق تا که ما / در زمین تخمی بامید سحاب افکنده‌ایم

دوست در شهر است ما رو در صحرا کرده‌ایم / یار بی پرده است و ما بر رخ نقاب افکنده

جای ما آتشکدگان بر ساحل بحر است و باز / خویشتن را از پی موج سراب افکنده‌ایم

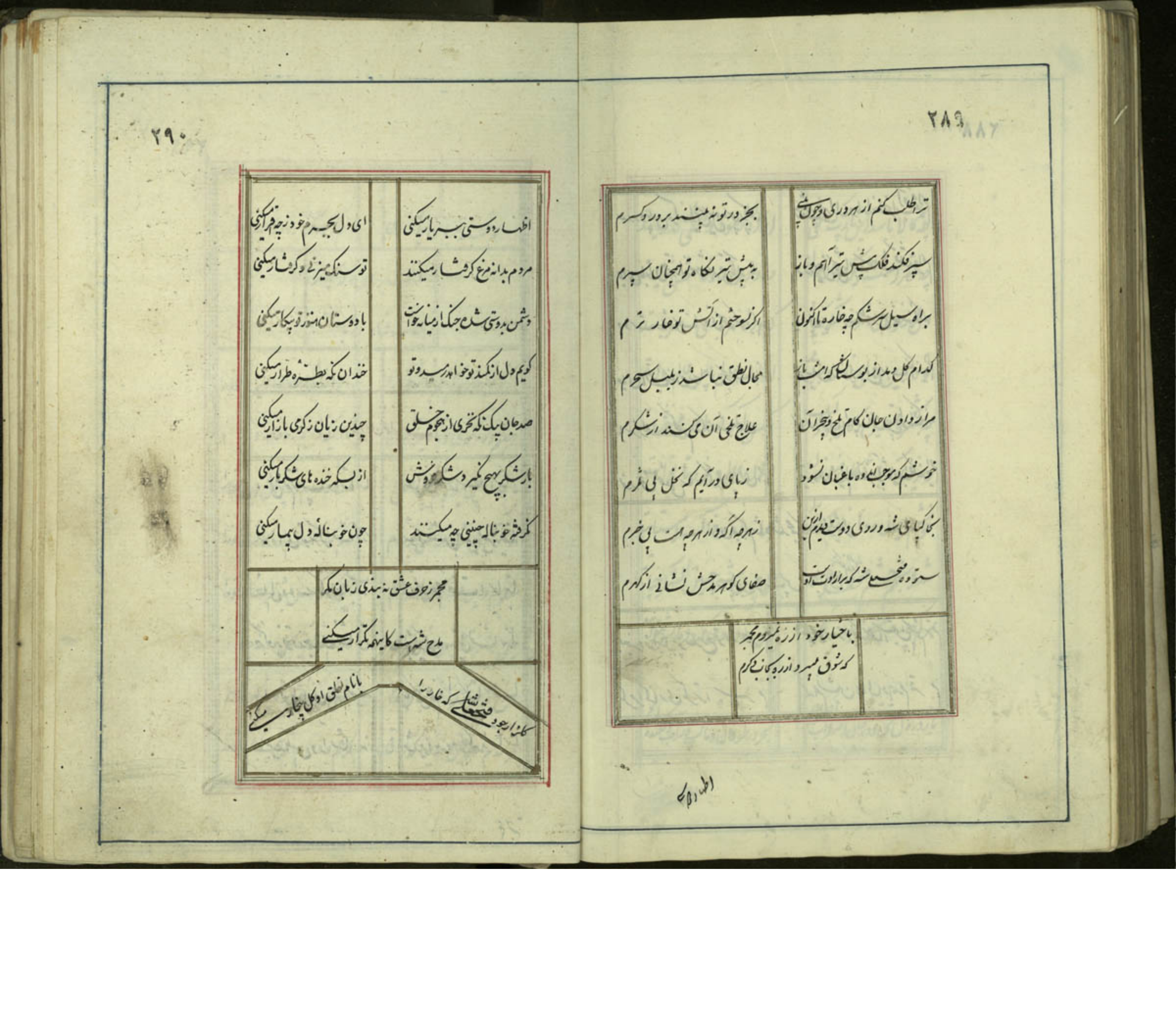
با سر زلف تو گفتم از کمند شه ببین / کار دلهای را چنان در پیچ و تاب افکنده

نور حق قطب‌علی شاه آنکه هر جا رای او / تیره روزیم از نظر بر آفتاب افکنده‌ایم

زان بهر کم شاد شد مجبر که واند خویش را / در چنین راه پس از چندین عذاب افکنده‌ایم

بغیر از اینکه بپوشد رخ تو از نظرم / چه سود از اینکه نهی آستین بچشم ترم

نگر مرا بکناری نگر ترا ببرم / که ماه‌نشین هلالی و همدم قمرم



ترا طلب کنم از هر دری و چون بینی
بجز در تو نه بینند بر در دگرم

سپر فکند فلک پیش تیر آهم و باز
به پیش تیر نگاه تو همچنان سپرم

براه سیل سرشکم چه خاره تا اکنون
اگر نسوخت چشم از آتش تو خار ترم

کدام گل دهد از بوستان که امشب باز
مجال نطق نباشد ز بلبل سحرم

مرا ز دادن جان کام تلخ و بحران آن
علاج تلخی آن می کنند از شکرم

خوشم که بر جبینه و باغبان نشود
ز پای در آیم که نخل بی ثمرم

بجا کیایی شه و در روی دوست دیدم این
ز هرچه اگه و از هرچه است بی خبرم

ستوده منعم شه که بر ادوات او
صفای گوهر مدحش نشانی از گهرم

با اختیار خود از ره نمیروم مجبر
که شوق میبرد از ره بکجا نب کرم (?)

اظهار دو

اظهار دوستی به بر یار میکنی
ای دل بجرم خود ز چه اقرار میکنی

مردم بدانه مرغ گرفتار میکنند
تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی

دشمن بدوستی شدن جنگ از میانه خواست
با دوستان هنوز تو پیکار میکنی

گویم دل از کمند تو خواهد رسید و تو
خندان نگه بطره طرار میکنی
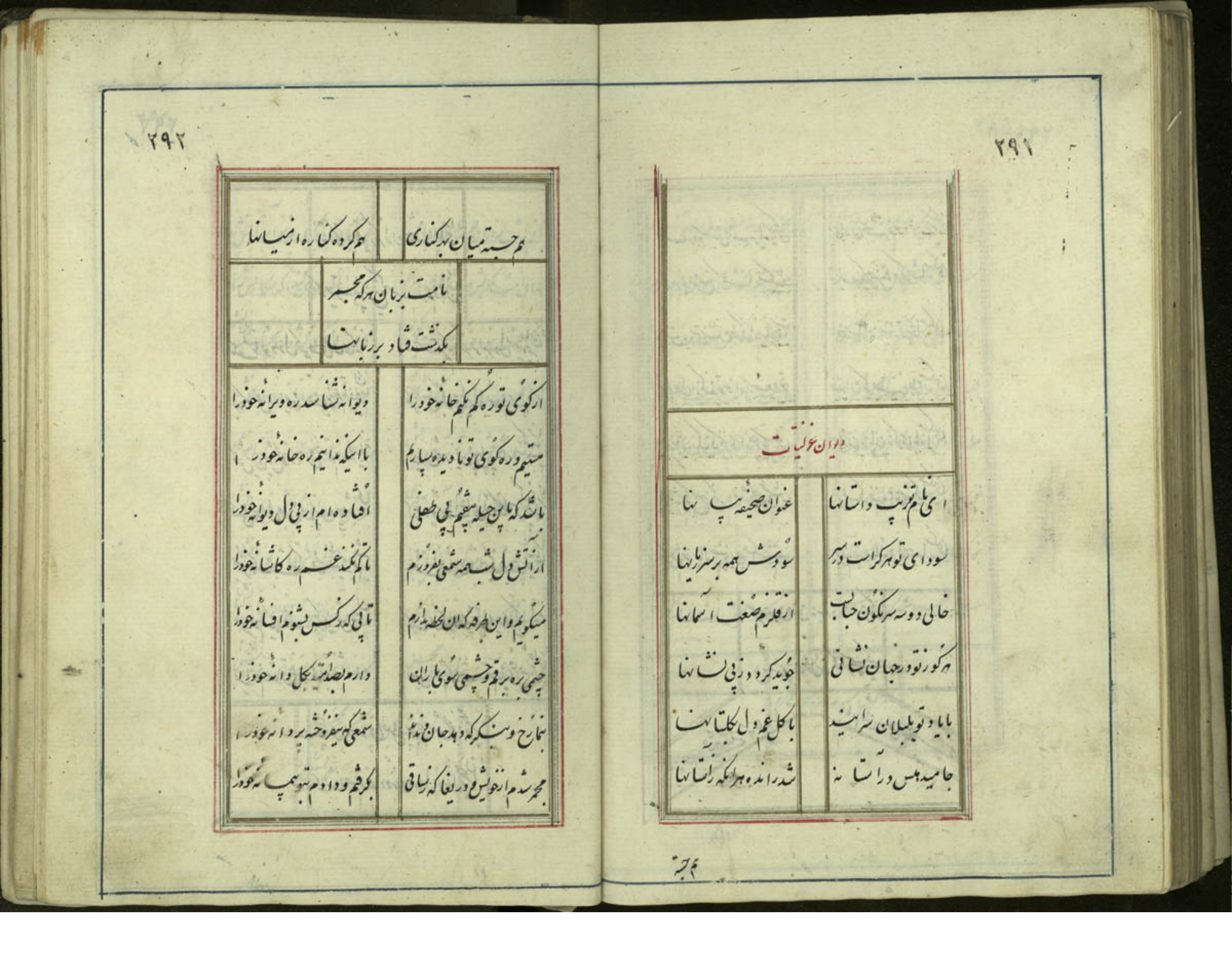
صد جان به یک نگه بخری از هجوم خلق
چندین زیان ز گرمی بازار میکنی

بار شکر بهیچ نگیرد شکر فروش
از بسکه خنده های شکر بار میکنی

کم رفته خوبان اینچنین چه میکنند
چون خونبهای دل بیمار میکنی

مجمر ز حرف عشق نه بندی زبان مگر
مدح شه است کاینهمه تکرار میکنی

گلزار جود فتحعلی شه که خار را
با نام نطق او گل بیخار میکنی



دیوان غزلیات

ای نام تو زیب داستانها	عنوان صحیفه بیانها
سودای تو هر کرا است در سر	شورش همه بر سر زبانها
خالی دو سه سرنگون حباب	از قلزم صنعت آسمانها
هر گو ز تو در جهان نشانی	جوید گرد ز بی نشانها
با یاد تو بلبلان سرایند	با گل غم دل گلستانها
جامید هس در آستانه	شد زانده هر آنکه آستانها

هم جبهه تمیان بهر کناری	هم کرده کناره از میانها

نامت به زبان هر که مجبر
بگذشت قادر زبانها

از کوی تو ره کم نکنم خانه خود را	دیوانه شناسد ره ویرانه خود را
مستیم و ره کوی تو نادیده سپارم	با اینکه ندانیم ره خانه خود را
باشد که با این حیله بیفتم پی طفلی	افتاده ام از پی دل دیوانه خود را
از آتش دل شب همه شمعی بفروزم	تا کم نکند غم ره کاشانه خود را
میگویم و این هر چه که آن لحظه ندارم	تا پی که ز کس نشنوم افسانه خود را
چشمی ره بر تم و چشمی سوی باران	دارم بصد امید بگل دانه خود را
بنما رخ و بنگر که دهد جان و ندانم	شمعی که نفروخته پروانه خود را
محجر شدم از خویش و دریغا که ز ساقی	بگرفتم و دادم بتو پیمانه خود را

زند هنگام قیام بر کمر زان طرف دامان را
که میترسد ز برق تیغ گیرم دامن آن را

بکف تا بود دل گفتم فدای جان کنم آن را
ندانستم که آخر بر سر دل مینهم جان را

بهر کامی درین وادی بر آنم تا دهم جان را
مگر راهی بکوی یار باشد این پا یار را

مگس زین پیش گو دامن برفشتم ورنه بیجانم
میان شهر زین پس پاره از دست گریبان را

کسی از حال مهجوران نپرسد چه شد روزی
که از یوسف پیامی بود گاهی پیر کنعان را

بجز ملک محبت تا کنون نشنیده ام باشد
رعیت را فغان از اینکه جوری نیست سلطان را

بجرم اینکه افکندی یکی را عشق در زندان
گلستان کرد بر شتا اسیری کنج زندان را

نمیآید ز شوق نامه پا بهر نثار او
همین دانم که افشاندم بپای قاصدش جان را

چنان از شوق وصل و بیم هجرش بیخودم محرم
که نشناسم ز هم روز وصال و شام هجران را

زنم هر شب بزاران بوسه بر پای پاسبانش را
که تا بگذارد یکبار بوسم آستانش را

نهان امشب بکویش میروم نالان و میترسم
مبادا نالهای من کند آگه سگانش را

مرا گر ضعف بنود قوت داد و فغان کردم
که روزی فلک گردون بجنبک عنانش را

تو خود گو چون ز دل بیرون کنم مهر بتان تا صبح
کسی از تیغ جلادچون نمیتواند دید جانش را

نبرم ار گردش چشم و اشارتهای ابرویش
توان با مدعی گفت اسرار نهانش را

بیا پی در درون این دل ار زنده ام اخجری
بجز پیکان نبیند دش شکافی گر میانش را

رقیب امشب بزمش رفت تا گوید بد ما را
ببند یارب بخاموشی ماندی زبانش را

بغیر از اینکه گرد و خاری بجا ماند ز دیگر
چه حاصل زینکه میبوسی تو ای برق آشیانش را

مگر این وادی عشقست و این لیلیست در محمل
که هر خاری زند دستی بدامن رهروانش را

از آن بگذشت این بیداد گر بر تربت محرم
که چون نی باز اندر ناله آرد استخوانش را

یکبار سفیدار بر رویش نظر ما / گر خون دل آغشته نشد چشم تر ما

نگذاشت که بر روی تو افتد نظر ما / دیدی که چها کرد بما چشم تر ما

احوال دل سوخته دلسوخته داند / از شمع بپرسید ز سوز جگر ما

گردد دل ما در بدر اندر پی طفلی / کافتاده بدنبال دل دربدر ما

کو اینهمه شادی مکن از رفتن ما غیر / کامی نبود پیش کویش سفر ما

غیرم بفسون دور از و ساخت حسود / گر داشت اثر تیر دعای سحر ما

تا از پی آزار که گرد آمده کامشب / جمعند رقیبان بسر رهگذر ما

شادم که ز بامش نتوانیم پریدن / بشکست گر از سنگ جفا بال و پر ما

زین با یک جرس راه بجائی نشود / گو خضر رهی تا که شود راهبر ما

امشب همه مجمر سخن از سوختگان گفت / گویا خبری داشت ز سوز جگر ما

با مهری که آید یار هر دم رهگذارش را / زنم از دیده آب و روبم از مژگان غبارش را

مرا در خون کشد صید و گر بندد بفتراکش / فغان از دست صیادی که نشناسد شکارش را

ندانستم که خواهد برد از کف اختیار من / بکف کشتم دلی دارم که دارم اختیارش را

ز بیم آنکه در محفل نشینم در کنار او / تهی از مدعی یکدم نمی‌سازد کنارش را

چه با این شیوه آن مجمر که میلش سوی ما باشد / گر قسم کس تواند کرد منع از غیر یارش را

از چمن بیشت دردش پرافشانی مرا / این پرافشانی ز آتش با دارد نمی مرا

تو به بیشم رانی و من با دعا میخواهمت / با چه میخوانم تو را و با چه میرانی مرا

تا چها دارو زنی خود این نوازشها که با / غیر را بیرون کنی از بزم و بنشانی مرا

از پریشانیم جمعی شاد و من خوشدل که هست / باعث خوشنودی جمعی پریشانی مرا

کشت از ویرانیم آباد شهری وه که بود / موجب آبادی یکشهر ویرانی مرا



شب هجران چنین کم ماندم زنده در هجرش مگر ... هم بوصل او رساند این گرانجانی مرا

نیست باکی از جفای آن بت هرجایی ام
لیک مجنون میکشد رشکی که میدانی مرا

بجای خویش کو معرفت بر بالین طبیبش را ... که گرچه بیخود است اما شناسد دل طبیبش را
فغان بلبل از بیداد گلچین است ورنه گل ... چگونه میتواند دید نالان عندلیبش را

مگر درمان ندارد درد مجنون ای پرستاران
که برخیزید از سر بالین بنومیدی طبیبش را

تنی که بستن عهدش بشرط و سوگند است ... قسم بعهد مودت که سست پیوند است
سپاس لطف قلم ای دوست از تو با چند است ... که مدعی بمن از یاری تو خورسند است
ز سر عشق خبر نیست پیر کنعان را ... که دل بداده بطفلی که غیر فرزند است
مشو به بند کی دیگران ز من غافل ... که از هزار یکی در غم خداوند است

کسی که

کسی که طاقت دیدار روی یارش نیست ... مدام از چه بدیدارش آرزومند است
ز جوش مهر اینگونه مردمان ترسم ... خبر شوند که اندر دکان ما قند است
ز خون دیده ام از سرخ شد رخ زردم ... خوشم از اینکه برخسار دوست مانند است

ز تلخکامی مجنون کسی بیاد آور
شکر آنکه تو را لعل شکرین خند است

قاصد ز کوی آن آمد و با من سخن نگفت ... آیا چه گفته بود که قاصد بمن نگفت
پیغام‌ها ز مصر بکنعان رسید لیک ... از رشک کس بساکن بیت الحزن نگفت
گفت از زبان من بتو پیغام‌ها صبا ... یکبار از زبان تو حرفی بمن نگفت
نازم بدل که با همه رشک با تو گفت ... غمهای دیگران و غم خویشتن نگفت
آزادی از نه بیخبری بود مرغ دل ... گفت آنچه در قفس بچمن در چمن نگفت
زاهد که عیب برهمنان گفت پیر ما ... با او مگر چه گفت که با برهمن نگفت



زنهار راز خویش محمد مگو که من
حرفی نگفتمش که به انجمن نگفت

درد درون سینه چون من ناله زاریش نیست
من زپا افتاده ام راه قوت رفتاریش
رازهائی را که پنهان داشتم از محرمان
حال دل گو با دل من گو که این بیمار را
شد چنان با من که چون راندم از گوشش نغز
رسد ارا که شوم نومید از آن گو بکدام

راز دنیا لذکر در خانه بیماریش هست
گوید و گوشش من نهند در گوش اگر باریش نیست
حیف از بیطاقتی با هر کس اظهاریش هست
چاره این بیچاره میداند که از آزاریش هست
گوییدا خر این با حسرت کشتی کاریش نیست
غیر در پیش من وی انکاریش هست

در مدح

گر نه از آتشی در سینه پنهان پس چرا
همچو محمد هر زمان آه شرر باریش هست

ملکزاده اعظم

باز باد سحری گل بسر یاران ریخت
بوی گل آب رخ طبله عطاران ریخت

زر و سیمی که صبا بر سر نرگس افشاند
دیده ما اشک فشان شد اثر از ذکر [illegible]
گوهر ارزد زجفا دست که شهزاده حسن

نرگس را همه در مقدم میخواران ریخت
منم آن نخل که بارم همه از باران ریخت
بسر خنجر کین خون ستمکاران ریخت

شهزاده حسن

محمد آن خون که بعمری ز غمش خوردم دوش
در غم ایام همه از چشم پرستاران ریخت

شد باده گران جوهر کسی مست
امشب اثری در آه ما نیست
دوش از پی آنکه خیزم از بزم
تا بر سر راه او نشیند
از پای فتادم و یکی نیست
من مرده را بطار و گویند

یاران مددی که من تهی دست
افزوده ولی در این میان هست
برخواست همی رقیب و بنشست
زاهد بهانه سبحه بگسست
گر بهر خدا بگردم دست
محمد بره او فتاده سرمست



برآمد آنکه جراحت رسیده از تیرت
کدام مرهم ازین به که زخم شمشیرت

تو شهباز و دل چاک چاک نخجیرت
خدا نکرده که گذر یابد از دلم تیرت

نمی‌رسد بعنان تو دست مظلومان
مگر که آه دل من شود عنان گیرت

بکش اهل وفا باز من که کارم
هزار بار شوم کشته گر به شمشیرت

بخوابم ای شب وصل آمدی اگر باز
به عمر روز جدائی شود تباشیرت

شب فراق و تنم زار و جان بالم کرد
ندانم این همه از بهر چیست تأخیرت

ز سحر جانی من باشدای اجل برنه
بمن بداد دل جان عیش هیچ تقصیرت

بجز نشانه تیر بلا نشد دل جامی
مگو که گر چه برآید ز دست تدبیرت

از حسب امشب سوی من هر دم بهانه
این سر زیر افکندن و در زیر لب خندیدنت

دوشینه ز بزم برون رفتی و کشتم به گمان
زان فتنه و سرو روان رقص و زین و سر برگردانت

کم شد بر اغیار از آن بستان ابروی مرا
اینکار به جا کردن و آن حرف کس نشنیدنت

امروز با جامی مگر داری سر غوغا دگر
زین بر سر هر رهگذر احوال او پرسیدنت

با آنکه بگوئی تو بجز من دگری هست
از بار تو را هیچ نبوییم گذری هست

کشتی همه را تا که کنون بر سر رحمی
گر نالهٔ عشاق بکویت خبری هست

جان دادم و رفتم به سلامت ز ره عشق
راهیست ره عشق که هیچش خطری هست

تا باد وزد امشب ز در جانب گلشن
یار آنکه شد آنکه که ز ما بال و پری هست

با اینکه بیاید بلا

با اینکه بنالد بت آه دل جامی
در هیچ دلی نیست که از آن اثری هست

ز دیده خون فشانم چنانکه نتواند
کسی که خون خورد از دیده خون بفشاند



چو از حال دل آزرده دل کنم آورا / گرانچه با دل ما کرده دوست میداند

اگرچه گردش چشمش بلای ماست مباد / که روزگار زما این بلا بگرداند

من و حدیث جدائی چه احتمالست این / مگر بتهمت آن کاین حدیث میراند

گرفتم اینکه نوشتم زخون دیده چه سود / که دوست نامه احباب را نمیخواند

اگر نیامده حور از بهشت پس چه رو / کسی بصورت او در جهان نماند

کس این معامله هرگز نکند که جان عزیز / دهد بهیچ و کس از وی بهیچ نستاند

در مدح

برهگذار تو مجمر نهند از جانی / زره بگیرد و در چشم خویش بنشاند

ملکزاده اعظم

آنکه در پیش تو آنی و آنکه در بزم تو آید / عود از باده چه سوزد مشک از نافه چه ساید

می ندانم از که زادی شعر دانم که / همسر غلمان پری با چون تو فرزندی براید

گفته تو و بی بدت دور از لبم جان برآید / جان بلب دارم کنون دور از لبت دیگر چه باید

از ترحم میتوان گر بگشود بام را انکه کاهی / طایر مالوف را صیاد میداند با کشاید

در سرائی کاید او در کف مطرب سپندو / دست از شغف تماشایش کفی خود می برآید

عشق هر کس را علامی داد افزود نقصت / شد زلیخا بنده یوسف که بر قدرش فزاید

لازم حسن است مستوری ولی او را نرسد / تا بعشق است محرومی ولی ما را نشاید

از لطافت داده خوبان مکردار دلستانی / هر که می بیند بجلی از او و ما را مینماید

محبت در قصد ما و تا تو ما را دلبرانی / از برون مجمر چو شد و زد زروی کار برآید

ره مجمر برد در شهزاده اعظم حسن خان

گو فلک را با مکافات جفای خود بیاید بد

افتاده بشهری که ویرانه ندارد / یک شهر غم هست و یکی خانه ندارد

جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری / ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد

که گوشه آبادی و که کنج خرابی / آسوده کسی کو دل دیوانه ندارد

یکشهر غم بیشه‌ی که در آنجا / یک خانه و کس راه بخانه ندارد

من بودم و دل کو سر افسانه‌ای داشت / فریاد که این هم سر افسانه ندارد

آهسته رفیقان که بهر کام درین راه / گسترده دو صد دام و یکی دانه ندارد

عالم همه چون دیده‌ی او زانند وگر نه / کاری بکس آن نرگس مستانه ندارد

مستم از آن باده درین بزم که ساقی / می در قدح و باده به پیمانه ندارد

یارب دل مسکین که بود این که بر شمع / تاب این همه بیدادست که پروانه ندارد

وله

آتش بی تاراج دل مجمر و چیزی
جز نقش خیال تو درین خانه ندارد

ایضاً

دیده هر خون که بدل در غم جانانم کرد / دل بتنهائی غم از دیده بدامانم کرد

بود اندیشه‌ی تاراج و نه در بیم خراج / شکر ما دارم از آن سیل که ویرانم کرد

شکوه‌ها داشتم از هجر و فزون شد در وصل / عاقبت وصل تو شرمنده‌ی هجرانم کرد

وله

گفتم از آنچه بدل کرد ز خود شد مجمر
آه بگفتم اگر یار چه با جانم کرد

ایضاً

مرا در دست دل تا منزلی بود / که از هر گوشه دستی بر دلی بود

چه شد کز ما سواران پیشتر رفت / درین ره هر کجا پا در گلی بود

نشیند تا کجا بر دامن او / غباری از قفای محملی بود

چرا رنگین نشد دستی بخونی / شهید عشق را گر قاتلی بود

نی از این سان نمی نالد همانا / نهان از من بهر عضوش دلی بود

زخویشان بند و از بیگانگان بند / همین بود از جنون گر حاصلی بود

پس از در خون طپیدن جان بدادن / همانا ز انتظار بسملی بود

وله

مپرس از مجمر و زاهد که دیدم
گریبانش بدست جاهلی بود

ایضاً

همین بود ار بعشقم حاصلی بود — که مشکلتر شدم گر مشکلی بود
نبودی حاصل عقل ار جنون گشت — چرا دیوانه هر جا عاقلی بود
نمیکردید راه کاروان کم — دلی کر در قفای محملی بود
ز آهن دل ندیدم سختر کاش — مرا دل در کف سنگین دلی بود
بخاک پای جانان کی سپارند — وجودی را که از مشت گلی بود
سراپا سوخت امشب شمع کوئی — نهان از من بهر عضو شعلی بود
دران کو شد دل از دستم که هر سو — دلی بردست و دستی بر دلی بود

و له — ایضاً

ز مجرم چند پرسی بیگناهی
گریبانش بدست قاتلی بود

نمیدانم چرا ویرانه کردند — بهر جا خوبرویان خانه کردند
ز نو در شهر غوغائیست کوئی — کسی را کودکان دیوانه کردند

زدند آتش

زدند آتش بجان و شمع و سوزش — نهان در سینه پروانه کردند
مرا زین بیخودی هر دم براهش — بمستی در جهان افسانه کردند
ز دست از یک نگه رفتم نگه کن — خرابم چون بیک پیمانه کردند
باین رونق نبایستی همانا — بنای مسجد از میخانه کردند
زهی ود آشنا شوخی که اورا — رقیبانش ز ما بیگانه کردند
نه آن صید است مرغ دل که در دام — اسیرش از فریب دانه کردند

و له — ایضاً

مرا راندند رفته رفته مجمر
بکویش تا رقیبان خانه کردند

کاش یار آید و بنیا بیم از جا برد — تا مگر دل بر برش نام تمنا برد
حرمت عشق نگر کز پی نفرین یعقوب — نتواند بزبان نام زلیخا برد
خانه ام بر سر راهیست که هر چه اندوزم — ترکی از ره رسد و جمله بیغما برد

من که دستوری لب تر شدنم نیست چه سود — زینکه این تشنه‌کیم تا لب دریا ببرد
گفتمش از کوی تو جائی نروم غافل از این — که جنون رخت من آخر سوی صحرا ببرد
بسلامت نرسد خستهٔ عشق تو دمی — با همه درد اگر نام مدآوا ببرد
بردم اینک دل و جان بر سر آن هست ولیکن — ترسم از اینکه همینم دل تنها ببرد
از پی دل چه فرستی چو ز پیداد تو رفت — بگذار از در تا این شیون و غوغا ببرد

ولد

بکش آمرزش و اندیشه مکن کو مجرم — ز تو این دعوی بیهوده بفردا ببرد

الضاً

ز رشک از جان خسرو کرد و صد فریاد بر خیزد — کجا شیرین ز غیرت از سر فرهاد بر خیزد
بشادی بر سرم بنشست اکنون غمین از تن — بیا بیرون و مگذار از سرم ناشاد بر خیزد
ندانم آخر تا کجا خواهد شدن با ناتوانیها — گرفتم صید مسکین چون بخاک افتاد بر خیزد
جدا آنهم غمی باشد ز شیرین بر دل خسرو — ز سنگ آن نالها کز تیشهٔ فرهاد بر خیزد

کنم با اینهم

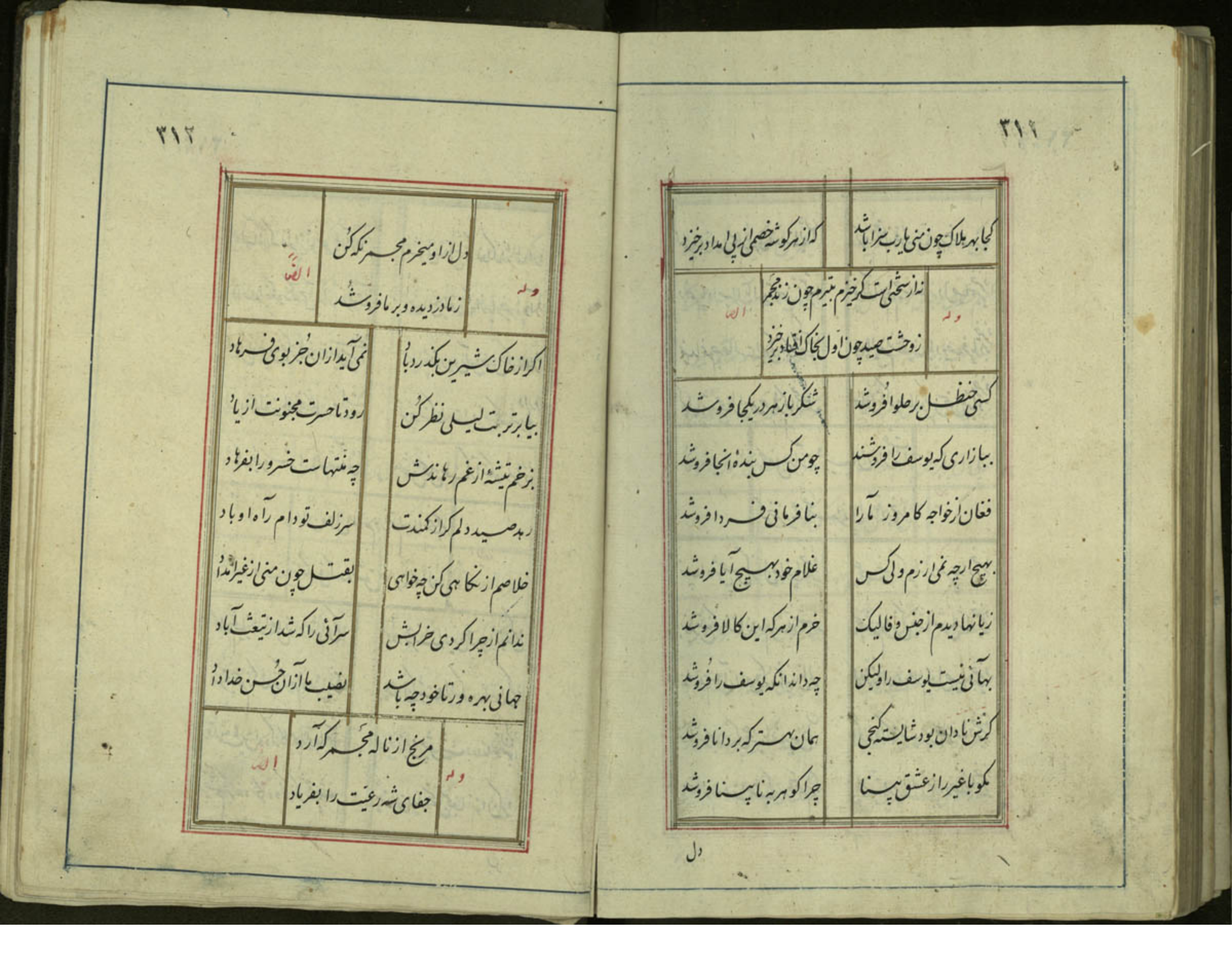
کنم با اینهمه انکار عمری خدمت ایشان — اگر داغم ز فرقه زنها در برخیزد
دهم یاد اسیران ناله و ترسم ز تأثیرش — پی آزادیم رحم از دل صیاد بر خیزد
نمیدانم چه حالست این که بهر پرسشم کس — به بالینم نشیند باد و صد فریاد بر خیزد
کجا باشد مجال اینهمه حرفم که از محفل — همان نا کرده با او کس سخن بنیاد بر خیزد

ولد

بمحفل بهر آزار رقیبان وه از آن ساعت — که خیزد یار و مجرم از پی امداد بر خیزد

الضاً

ز پیدادش چنین کز دل مرا فریاد بر خیزد — عجب نبود اگر یار از سر پیداد بر خیزد
بزیر تیغ گر بنشاندم دلشاد بنشینم — بچشم خویش گر بنشانمش ناشاد بر خیزد
ندارم میل آزادی و گرنه اینچنان نالم — که از نالیدنم رحم از دل صیاد بر خیزد
ز تأثیر محبت کی عجب باشد پس از مردن — اگر از خاک شیرین نالهٔ فرهاد بر خیزد
بانحالم ز ضعف امشب که بهر ماتمم هردم — پرستارم ز بالین باد و صد فریاد بر خیزد



کجا بهر بلاک چون منی یارب سزا باشد
که از هر گوشه خصمی از پی امداد برخیزد

وله

ز نازش سختی است گر خیزم بتیرم چون زند مجم
ز وحشت صید چون اول بخاک افتاد برخیزد

ایضا

کسی حنظل بر حلوا فروشد
شکر با زهر در یکجا فروشد

ببازاری که یوسف را فروشند
چو من کس بنده انجا فروشد

فغان از خواجه کامروز ما را
بنافرمانی فردا فروشد

بهیچ ار چه نمی ارزم ولی کس
غلام خود بهیچ آیا فروشد

زیانها دیدم از جنس وفا لیک
خرم از هر که این کالا فروشد

بهائی نیست یوسف را ولیکن
چه داند انکه یوسف را فروشد

گرش نادان بود شایسته گنجی
همان بهتر که بر دانا فروشد

مگو با غیر راز عشق پینا
چرا گوهر به ناپینا فروشد

وله

دل از او میخرم مجمر نگه کن
زما دزدیده و بر ما فروشد

ایضا

اگر از خاک شیرین بگذرد باد
نمی آید از آن جز بوی فرهاد

بیا بر تربت لیلی نظر کن
رود تا حسرت مجنونت از یاد

بزخم تیشه از غم رهاندش
چه منتهاست خسرو را بفرهاد

رهد صید دلم گر از کمندت
سر زلف تو دام راه او باد

خلاصم از نگاهی کن چه خواهی
بقتل چون منی از غیر امداد

ندانم از چرا کردی خرابش
سرآنی را که شد از تیغ آباد

جهانی بهره ور تا خود چه باشد
نصیب ما از آن حسن خداداد

وله

مرنج از ناله مجمر که آرد
جفای شه رعیت را بفریاد

ایضا

نالیهائی که دلم از تو سحرها دارد / نشوی غافل از آنها که اثرها دارد
قاصد اینگونه که می آید از آنکو بشتاب / میتوان یافت که از یار خبرها دارد
لعل تو خون جگرها خورد این سیرابی / همه از خوردن آن خون جگرها دارد
سر دار الف با سوختگانت دلت / گرچه سنگ است و دل سنگ شررها دارد
رشک غیر و ستم یار و غم تنهائی / عشق نخلی است که اینگونه ثمرها دارد

ولَه

جان و دل دادم و رفتم بسلامت مجمر / تا نگوئی که ره عشق خطرها دارد

ایضاً

کام غیر از لب لعل تو روا نتوان کرد / درد هر خسته ازین غمزه دوا نتوان کرد
سر نه پیچم ز کمند تو کرم خون ریزی / میتوان کشت مرا لیک رها نتوان کرد
قسمت این بود که کامم ز تو حاصل نشود / ورنه زین پیش شب و روز دعا نتوان کرد
چشم گیرنده نگاه و نگه گوشه چشم / میتوان دید و تحمل بجفا نتوان کرد

بلکه

بسکه دلسوز بود شرح غمت میترسم / بعد ازین گوش بافسانه ما نتوان کرد
گرچه سویم نتوان کرد نگاهی اما / نه چنانم که گه از بهر خدا نتوان کرد
سگ خود خواند مرا یار و ازین حیرانم / کین همه لطف با این بی سر و پا نتوان کرد
یارب این بادیه نام چه و ره بکجاست / که ز بس خوف و خطر رو بقفا نتوان کرد

ولَه

پی دردی که بسی رنج کشیدم مجمر / بفغانی که دلم راست دوا نتوان کرد

ایضاً

غیر را از تو همانا که جدا نتوان کرد / ورنه زین پیش شب و روز دعا نتوان کرد
چند گوئی که بجور از چه ز کویم نروی / چکنم ترک تو از بهر جفا نتوان کرد
با تو تا گفته همان روی بنا بی آری / بیش ازین گوش بافسانه ما نتوان کرد
چشم بگشا بعبث بند ز بالش بگشا / طایری را که توان بست و رها نتوان کرد
رنج را هم همه این که پس از سوز و داع / بقفا بینم و رو بقفا نتوان کرد

چه توان کرد که میل همه بر جانب تست / ورنه زین بیش شکایت همه جا نتوان کرد

وله

گو همه رندی و میخوردن مجمر دانند / ترک معشوقه و می بهر ریا نتوان کرد

بدشنامی علاج درد ما کرد / چنین هم میتوان دردی دوا کرد

ندانم انکه شهر دل بنا کرد / پس از آبادیش ویران چرا کرد

کشتم گفتا تو را و عاقبت کشت / عجب دارم که بر عهدش وفا کرد

برنج افزودم و گفتم شفا داد / بدرد آوردم و گفتم دوا کرد

نه لطفی کرد و نه رحمی ندانم / ز خود چون با همه جورم رضا کرد

فلک آخر بران زهری که بایست / بکام عالمی در کام ما کرد

بر آن در گو منال اینگونه مجمر / که با من هرچه کرد این نالها کرد

بمحفلی که ز روی تو پرده برگیرند / ز حال دل همه از یکدگر خبر گیرند

بجرئم که چرا رهروان عشق نهند / ره سلامت و این راه پرخطر گیرند

ندانم از چه فریب این شکاریان ما را / خبر ز دام نمایند و بی خبر گیرند

ز دست دیده دلم گشت خون بترس عشاق / غرامت دل خونین ز چشم تر گیرند

نمیتوان چه بروی تو یک نظر دیدن / گرفتم اینکه ز روی تو پرده برگیرند

خوش انکه تیغ کشی از میان و بوالهوسان / بعجز گوشه دامان یکدگر گیرند

ز رنج راه سر کوی او بگو مجمر / سراغ ما ز رفیقان همسفر گیرند

بوی جان از نفس باد صبا می آید / مگر از خاک سر کوی شما می آید

اینهمه بوی خوش آیا ز کجا بود دگر / تو بره میروی و باد صبا می آید

غافل از کوچه هر کس گذری میگوید / کاروانی مگر از سوی خطا می آید

غیر مسکینی و جان در قدمت افشاندن
چیست کاری که بعشق تو ز ما می آید

جور کن جور سرای دل من کز در تو
چون ز جور تو رود باز چرا می آید

غمگساری چو غمت نیست مرا در همه شهر
که بهر جا رود آنهم ز قفا می آید

خاک من برد بکوی تو نمیدانستم
کاینهمه کار هم از دست صبا می آید

کس نکفت اینهمه زین راه که آیند و روند
بکجا میرود این آن ز کجا می آید

تو کشائی گره از طره و مجمر از دل
گفتم ایدل که ترا عقده کشا می آید

بازار همه بر تو آورم داد
هر که روم از درت ز بیداد

فریاد من از تو نیست کاورد
خاموشی من ترا بفریاد

پنهان ز منی از انکه ناید
در دیدهٔ آدمی پری زاد

آن کیست که دید در همه شهر
روی تو و در بلا نیفتاد

آهسته

آهسته گذر به خاک شیرین
کازرده شود روان فرهاد

بیچاره کسی که دل از و کند
بیچاره ترا نکه دل باو داد

ما سر به کمند او نهادیم
تا خود چکند کسی که نهاد

یا درخت اندران گذر کرد
یا در دل مجمر آتش افتاد

دوش بر آن سر کو آتشی افروخته بود
تا که آیا دگر از آتش او سوخته بود

خویش را سوخت پی مصلحتی آتش شمع
ورنه پروانه خود از آتش خود سوخته بود

گر وفا پیشه نه‌ئی نیست ترا تقصیری
جرم از آنست که این شیوه نیاموخته بود

کاش اول نشدی باز بروئیت چشمی
یا که چون باز شدی دیدهٔ من سوخته بود

درمح

اینهمه فتنه که مجمر بمن از کردون رفت
شیوه بود که از چشم وی آموخته بود

از: اعظم

گر کس غم ما پیش تو گفتن نتواند — شاید که کس قصه شنفتن نتواند

قاصد بمن آورده پیامی بمن اما — دور از تو چنان است که گفتن نتواند

حالیست عجب در شب هجرت که عشاق — آسوده تر آنست که خفتن نتواند

بیش که مدح ملک زاده حسن خان — زین پس که ز لعل تو سُفتن نتواند

شهزاده آزاده که جز چشم تو شوخی — خاک قدمش از مژه رفتن نتواند

وله

رازی که بپسندند نهانش ز چه یارب
گویند بمجمر که نهفتن نتواند

الف

صد شکر که خواجه ام ببازار — آورد و کسی نشد خریدار

بی قیمتیم نگر که نارد — از ننگ مرا کسی ببازار

بوی گل و مل هوای بستان — بانگ دف و نی نسیم گلزار

مطرب غزلی که رفتم از دست — ساقی قدحی که ماندم از کار

شکوه

شب کوته و لب پر از شکایت — معشوقه بخواب و غیر بیدار

دیدی که چگونه گشت زایل — حُسن تو و عشق من بیکبار

نالم همه شب ز ناله دل — دل از تو و من ز دل در آزار

گویند منال چون ننالد — مرغی که بدام شد گرفتار

مجمر ز دلست خار بشکر
خارات از آنکه از تو شد خار

یکدست بر دل یکدست بر سر — از کوی او رفت بیچاره مجمر

با دل چه سازند کاندر بر اوست — گیرند که ما را رانند از آن در

شد شوق دام شد ذوق صیاد — آن قوت بال این سستی پر

ما خاک یاران بر سر فشاندیم — تا خاک ما را ریزد که بر سر

اشکی و سوزی تا ما چه خیزد — با آتش دل از دیده تر

کردند منعم تارخ عیان داشت ... چون روی بنهفت کفشد بشکر

نخلم دو تا شد از بار عشقش ... دیدی که ما را باری شد این بر

خلقی ز دستش آواره زان کو
زان کو مبادا آواره مجمر

این بس که دود شیخ بمیخانه دیگر ... هر روز زند سنگ به پیمانه دیگر

همسایه زاهدم و زین خانه ندارم ... راهی که کشم رخت سوی خانه دیگر

دیوانه درین شهر زبس پر شده باید ... هر روز بگیرم ره ویرانه دیگر

گر نیست زبانی پی افسانه خود نیز ... گوشی نه که تا بشنوم افسانه دیگر

صیدش دو جهان گشت زیکدانه خدا را ... در دام بگو تا بنهند دانه دیگر

دردا که بجامی شدم از دست و ندارم ... دستی که بگیرم ز تو پیمانه دیگر

مجمر رسد از راه و دهد مژده بطفلان ... کز پی رسد اینک دو سه دیوانه دیگر

مجمر دل و جان رکف وافتاده درین شهر
آوازه که آمد دو سه دیوانه دیگر

دارم ز تو ای ترک جفاجو گله بسیار ... با آنکه بجرأت بودم حوصله بسیار

پرسی ز دل گم شده ام چند که عمریست ... افتاده میان من و دل فاصله بسیار

با روی تو مه چیست که در دفتر حسنش ... پیدا شد از اینسان ورق باطله بسیار

ریش از تو همین نیست مرا سینه که دارم ... در پای دل از خار غمت آبله بسیار

شهانه منم از سر زلف سلاسل ... هستند چه من بسته این سلسله بسیار

از کوی بت من مگر آیند که هستند ... از گم شدگان همره این قافله بسیار

شب کوته و معشوقه بخواب و بکمین غیر ... جان بر لب و در دل ز جفایش گله بسیار

از بهر چراغان شب وصل تو مجمر
افروخته ز آه سحری مشعله بسیار

در مدح ملکزاده اعظم

مجلس عیش و می ناب و حریف میکسار
همدم شیرین زبان و ساقی سیمین عذار

دست اندر زلف جانان پای اندر بند عشق
چشم اندر روی دلبر روی اندر پای یار

خندهٔ ساقی بگاه گریهٔ جام از میان
نغمهٔ مطرب بگاه نالهٔ چنگ از کنار

که بکام ناتوانان لعلهای کامبخش
که بدست بیقراران زلفهای تابدار

هم بهای بوسه را آن یک از ایمان خجل
هم نثار مقدمی را این یک از جان شرمسار

دست افشان شاهدی نوشین لب و زرین کمر
پای کوبان لعبتی سنگین دل و سیمین عذار

نظم یاران خاصه در وصف نگار کامبخش
شعر محجم خاصه در مدح خدیو کامکار

مهر برج سلطنت شهزاده اعظم حسن
آنکه باشد سایهٔ از سایهٔ پروردگار

نیست این عشرت کسی را تا نباشد بیکسش
نیست این دولت کسی را تا نباشد بختیار

بتی کین

بتی کین ذوق می بخشد خیالش
نمیدانم چه باشد در وصالش

نه از ناز است این با من که باشد
تغافلهای بعد از انفعالش

وفا نا کرده و خطش دمیده
چرا از من نباشد انفعالش

نه بیم از خلق و نه اندیشه از حشر
مگر شد خون مظلومان حلالش

چنان گرم رقیبان است در بزم
که بهر راندنم نبود مجالش

بود درمان کند درد دلم را
بهر کس میرسم گویم ز حالش

بر آن سرچشمه آخر جان سپردم
که می گفتند جان بخشد زلالش

کدامین مرغ بر بام تو بنشست
که از سنگ جفا نشکست بالش

بحالی محجم از کوی تو میرفت
که هر کس دید گریان شد بحالش

براه عشق کردم ترک سر در اولین گامش
بود آغاز عشق این تا چه خواهد بود انجامش

دهی تا چند بر من مژده پیغام او قاصد
ندارد با من این لطف و ببین با کیست پیغامش

به سنگم میزند صیاد و من بنشینم و خیزم
همی بر بام از دیوار و از دیوار بر بامش

ندانم چیست این عشق جهانسوز اینقدر دانم
که که اسمش کند آرم درد و که درمان کنم نامش

کشد از هجر من ناکام مجمر اشتیاقش را
ز وصل خوبرویان هر که حاصل میشود کامش

وله

دلم بیمار و من با ناتوانیها پرستارش
پرستاری که باشد اینچنین چون است بیمارش

ایضاً

ندانم ره بکوی کیست یا رب این بیابانک
که بوی خون صد چون من شهید آید ز هر خارش

دلم در کار سودای سر زلف تو میترسم
که آخر اندرین سودا برسوائی کشد کارش

چنان خواهم که پیغام مرا گوئی باو قاصد
که گر صد بار گوئی باز پندارد ز اغیارش

ز تو بس حرفها دارم همه ناگفتنی زین بس
مگو حرف بدم دیگر که خواهم کرد اظهارش

هماچون استخوان کشته تیر نگاهت را
خورد پیکان زهرآلوده میریزد ز منقارش

مرا شد منزل از بس گریه مجمر چون سر کویش
که هر کس بگذرد از منزلم افتد بگل بارش

وله ایضاً

رفتم که کام دل بستانم ز یار خویش
شرمم مباد از دل امیدوار خویش

آمد چو غیر راند ز بزمم نگار خویش
از دست غیر گریه کنم یا ز یار خویش

میخواست تا که غیر نشیند مقابلش
در بزم از آن نشاند مرا در کنار خویش

شد روز کار من سیه ای دل چو روز تو
فکری بکن بروز من و روز کار خویش

دیدی که از هجوم تماشائیان بشهر
باید برون رویم کنون از دیار خویش

گفتم باختیار خود از کوی او روم
غافل از اینکه نیست بکف اختیار خویش

از کار و بار هر دو جهان آنکس آگه است
کآگه نگشت هیچ که از کار و بار خویش

مجمر خدا را مرو از آستان او
رحمی بحال زار و دل بیقرار خویش

امشب که یار ساقی و ساقیت باده نوش
مطرب کرفته چنک و چو چنکت بخروش

بالعل می پرستش و باکف جانفراش | ساقی بنوش باده و مطرب بدار کوش
من با حضور دوست نخود غایبم رفیق | برکو فسانه که مکرر آردم بهوش
چلبی که چاک باز بفرداست پیش خلق | بیهوده اشبش زکس ای همنشین بپوش
بکشا میان و پرده برانداز و در برآی | برکیر جام و چهره برافروز و می بنوش

ولهُ ایضاً

بیرون نرود مهر تو کر خون رود از دل | مهر تو نه خون است که بیرون رود از دل
شد از غم مجنون دل خلقی همه خون لیک | با حسرت لیلی غم مجنون رود از دل
افسانه شد از بیخردی در همه شهر | کفت آنکه غم عشق بافسون رود از دل
ناصح غم عشقی که کنون از تو فرو نشد | روزی رود از دل اکر اکنون نرود از دل

کردون بمن آن کرد بهجر تو که مشکل | در وصل مرا کینه کردون رود از دل
کفتی که غم از دل برود چون برود جان | جان میدهم اکنون بنکر چون رود از دل

یکقطره خون بیش نبود این دل و مجمر
عمریست که پیوسته مرا خون رود از دل

که زدنبال دل و که زپی جان باشیم | چند آواره که از این و که از آن باشیم
جان خلقی بلب از رنج پرستاری ماست | آه اکر یکدو سه روز دکر اینسان باشیم
بی ویرانی ما میرود این سیل کجاست | آنکه عمری نکران بود که ویران باشیم
کو بخوبان که پریشانی ما عیب شماست | بپسندید که اینکونه پریشان باشیم
کاه از وعدهٔ دیدار و که از مژدهٔ وصل | چند شرمنده ندانم ز دل و جان باشیم
بر تو کر جان بفشانیم و فشانی دامن | این مپندار که از کرده پشیمان باشیم
زخم زن زخم که تا از پی مرهم آئیم | درد ده درد که تا از پی درمان باشیم

ما نه آنیم که از جور تو نالیم مگر   هم تو خواهی که ز دست تو و افغان باشیم

مجمر از آه زنان از چه دگر اندیشیم   ما که غارت زده لشکر سلطان باشیم

جور از توام رسید و ز دل افغان شدم   بیمار از تو گشتم و نالان از آن شدم

گفتم یقین که با منت این عهد محکم است   خوردی قسم بجان من و بدگمان شدم

بیطاقتی نگر که همان قاصد از برم   کامی نرفته بود کش از پی روان شدم

هر کس بکار دادن دل شد بیار و من   از کار دل گذشتم و در کار جان شدم

خارم ز نا کسی بره او که با کسی   شرم آیدم بگویم اگر خار از آن شدم

در عشق مجمر از غم هجر و امید وصل   صد بار پیر گشتم و صد ره جوان شدم

از غمش تخمی که در دل کاشتم   حاصلش خوناب دل بر داشتم

دل ز دستم رفت و میگویند خلق   بند بر پایش چرا نگذاشتم

من که خود بی اختیارم اینچنین   اختیار دیگری کی داشتم

تا بماندم زنده دور از او دمی   مرگ را افسانه می پنداشتم

وه که بودم از جنون انکار و باز   خویش را فرزانه می پنداشتم

دعوی عشق ار چه میکردم اگر   خویش را رسوا نمی انگاشتم

مجمر از کوی تو کامی رفت و مُرد   کاش من هم قوتی میداشتم

حاصل صد ساله که اندوختم   ز آتش عشقش بدمی سوختم

کس که نه اگه بود از سر عشق   تا ز که این نکته من آموختم

از تو من این درد که درمان نداشت   از چه خریدم ز چه نفروختم

طاقت دیدار توام چون نبود   دیده ز دیدار تو بر دوختم

دور شوید از بر مجمر که من
ماندم و از آتش او سوختم

بکام دل لب رخاکی ز دست یار میکردم — دو روزی گر علاج دیده خونبار میکردم

مرا می کشت از جرم وفاداری و من هردم — بزیر تیغ او بر جرم خود اقرار میکردم

ندارم قوت ای مرغ دل در گوشه باش — وگرنه چون تو منهم نالهای زار میکردم

نهان میکرد روی خود ز من هر که بصد حسرت — نگاهی در دم مردن بر آن رخسار میکردم

تبسم کردم اندر رویش و عمریست کی یا نم — سزای من چرا این خنده بسیار میکردم

اگر صد جان مرا هردم بجسم ناتوان بودی — فدای جسم و جانش در دمی صد بار میکردم

چه دانستم که خاری صحبت گل در میان دارد — وگرنه در قفس کی یاد از گلزار میکردم

سگ کویش شبی ایکاش مجمر همدمم بودی
که تا راز دل خود را باو اظهار میکردم

من اگر

در مدح ملکزاده اعظم

من اگر رندم اگر شیخ ز هر فرقه که هستم — چه تفاوت کندم چون دل و دین رفت ز دستم

کشت کوتاه چنان رشته مهرت که ز دستم — شد رها عاقبت از بسکه تو بگسستی و بستم

نه غم از نعمت امروز نه از حسرت فردا — گر سر هر دو جهان خواستم و با تو نشستم

عهد گفتی مشکن تا ببرم مهر رقیبان — نه توان مهر بریدی نه من آن عهد شکستم

گر بخود بار کشند از همه سو خلق دو عالم — بر بابند سر رشته مهر تو ز دستم

من اگر نیکم اگر بد که پس از اینهمه رندی — به نخواهم شدن ای شیخ همین است که هستم

مردمان عیب کنندم که چرا خود پرستی — دوست چون من شد و من دوست چرا خود نپرستم

مجمر از درگه شهزاده آزاده حسن خان
رخ نتابی که من انجا ز بد حادثه رستم

نخستم گرد صید خویش و آخر گشت ناکامم — من از آغاز میدیدم که چون خواهد شد انجامم

بدامش گرچه ماندم لیک شادم زانکه آگه کرد / گهی از بهر صید دیگران تا بر لب بامم

بخون گفتم کشم بال و پری غافل که صیادم / کشد روزی که ریزد بال و پر در گوشهٔ دامم

توام شو دستگیر ای خضر فرخ پی که در این ره / ز رفتن ماند پای طاقت اندر اولین گامم

بدیر و کعبه کبر و مؤمنم خوانند و زین غافل / که من نی در طریق کفر و نی در کیش اسلامم

ترا ساغر بدست و جام می بر کف مرا باشد / دل خونین و چشم خون فشان از ساغر این جامم

تو گر در دلبری آشوب شهر و فتنهٔ خیلی / من اندر عاشقی رسوای خاص و شهرهٔ عامم

بدام عشق و بند غم گرفتارم که بیزاری / مبادا هرگزم زین بند و آزادی از آن دامم

ندانم از چه مجمر دوش در محفل بسوی من / همی میدید و اندر زیر لب میداد دشنامم

ز بس اندر قفس نالیدم آخر گشت صیادم / نبود این لطف از او بود این هم از تأثیر فریادم

بسی گفتم نشینم ز آشیان بر شاخهای گل / فغان تا ز آشیان رفتم پریدم در دام افتادم

دلش را

دلش رازم نزدیکت سازم ز آه گرم خود / تو هم وقتی که زخود میکنی ای ناله امدادم

خرابم کرده بودی سیل جور او نمی بودی / گر از خشت و گل مهر و محبت بیخ و بنیادم

بپایش افتد و خیزد بهر ره گرد من گیرم / ز جورش شد تن من خاک و دوران داد بر بادم

نظر بازش بغیر است از پس از عمریش می بینم / چه شد مجمر که آخر اینچنین از چشمش افتادم

در مدح ملک زادهٔ اعظم

سزای آنکه بجای تو خواجهٔ نگزیدم / یکی بگو بکجا رفت بندهٔ که خریدم

چه حالتست ندانم بجستجوی تو مارا / که گشت قوتم افزون هر آنچه پیش دویدم

ترا کمند ز پرواز ما بلندتر آمد / که بار رشته بدست تو بود هر چه پریدم

ببستی پر و بالم نگر که او بخدنگی / بخون کشیدم و در خون خویشتن طپیدم

میان شهر بدوشم کشند و محتسب از پی / خدا را بگویم که من ز دست نبیدم

تورا بخاک کذر نیست جز بدیدهٔ آنان / که خاک مقدمشان را بچشم خویش کشیدم

زخاک پای ملک زاده ام بیاد درآمد / حکایت لب جان بخش او زهر که شنیدم

ندیدم اینکه بجز روی لطف بیند / بجز نشاط ولی آنهم انجنانکه ندیدم

وله ایضاً

ترسم که ماند از دست خوبان / سرها بجیب و پاها بدامان

زان دُرّ دندان زان لعل خندان / جانهاست برلب لبها بدندان

باکوی لیلی مجنون ندانم / بهرچه بکذاشت سر در بیابان

کراو طبیب است خواهد فزودن / داغم زمرهم دردم ز درمان

باانکه مُهرم بکذاشت برلب / کفتم غم خود یک یک بجانان

صدجان بهاشد یک بوسه اترا / کالا ندیدم زینکونه ارزان

من چون تو کالا هرکز ندیدم / در هیچ بازار در هیچ دکان

جان از دل و دل از جان و مجمر / زین هردو وخلق از وی در افغان

جدا از غیر و مارا در بری تو / لبی امروز از دی بهتری تو

جهان کفتی چنین ویران چرا شد / مکر غافل ازین چشم تری تو

چنین کاندر دل از غیرت نهفتم / چسان کویم بیاد دیکری تو

چه خصمی باشد ای عشق باعقل / کزین سرچون شدی برآن سری تو

نمیدانم کرا میجوئی ای دل / کزین درچون روی برآن دری تو

زراز عالمی ای همدم آکاه / مکر از محرمان مجمری تو

زدی آتش بجان عالم ای برق / مکر آه درون مجمری تو

نی جرأت حرف نی رخصت آه — رفتم که بگیرم بر او سر راه
دردا که اکنون می باید و نیست — در دیده ام اشک در سینه ام آه
ما را بکویش آورد و گم شد — بهتر دلیلی است این بخت گمراه
از کین زاهد با ما چه خیزد — او بر جاهل ما رند آگاه
دستی که باید بر دامن دوست — دردا که دارم در پیش بدخواه
بر روی زاهد دیدیم و کردیم — جرم عظیمی استغفر الله
یا خواندم یار یا راندم غیر — رفتم بکویش الحکم لله

مجمر براهش جان دادم آخر
رستم ازین غم الحمد لله

از غیر چه ناشنیده باشی — گز ما بغلط رمیده باشی
گفتی که تو را ندیده باشم — این بار به بین که دیده باشی

باز از همه به حدیث عشق است — صد بار اگر شنیده باشی
پیداست ز اضطراب ای دل — گز دام کسی رمیده باشی
بر دوست چو نامه ام گرفتی — سهل است اگر دریده باشی
ای قطرهٔ خون بر آستانش — از چشم که تا چکیده باشی
چون گل شده دامنت ز کی چاک — از دست که تا کشیده باشی

شیرین شودت سخن چو مجمر
گر لعل لبی مکیده باشی

عمریست که از پی نگاهی — هر لحظه نشسته ام براهی
گوید سخنی بغیر و گاهی — از خشم کند بمن نگاهی
ای غافل از آه بیگناهی — رحمی که ز دل کشیدم آهی
هان تیغ مکش که بیگناهی — ترسم بکشد ز سینه آهی

فریاد که نیست اندرین شهر — نه دادرسی نه دادخواهی

در کوی تو دشمنان نداند — فرصت که ز دل کشیم آهی

گر هست وفا گناه ما کو — ما را تو بکش که بیگناهی

از وصل تو گرچه ناامیدم — شادم که توام امید گاهی

ولَه — ایضاً

یارب بکه گویم اینکه مجمر — جان داد ز حسرت نگاهی

پا نهادی لب بسترم از مهر زمانی — کرم آنیست پی عذر قدوم تو زمانی

خواستی خواست ز سوز دل من آتش حسرت — بنشین تا مگر این آتشم از دل بنشانی

گرچه خوبند نکویان همه در چشم من اما — چون بروی تو ببینم همه جسمند و تو جانی

یاری و رسم وفاداری و آئین محبت — همه دانی تو که دانم همه دانم که ندانی

از درت شب همه گویم که چو فردا بدر آید — روی برتابم و نایم اگرم باز بخوانی

باز گویم

باز گویم که بتابم ز تو چون روی ندانم — بکه آرم که بسوی تو بود روی جهانی

یا بسویم نگری یا که بجز فیض نوازی — برسر راه تو هر شب بنشینم بگمانی

مخرام از برم اینسان بر خلق که ترسم — روم از خویش و برافتد ز توام کار نهانی

راحت جانی و آشوب روان زن و مردی — آفت صبری و محبوب دل پیر و جوانی

بارم افزون و رهم دور و تنم زار چه سازم — با چنین جسم و چنین راه و چنین بار گرانی

کاروان رفته و من گم شده ای باد چه باشد — گر صدایش بگوش از من گم گشته رسانی

مجمر از جور تو جان داد و نداند بکه نالد — که بهر کس نگرد باز باو بهتر از آنی

در مدح ملازاده اعظم

در دلم ای صبر چو گیری قرار — عشق نباشد که نیارد خروش

خیز که ما با تو نداریم کار — باده نباشد که ندارد خمار

حیف بود از شکری چون تو زهر — ظلم بود از رطبی چون تو خار

زهر چو خوردم شکری هم فرست — خار چو دادی رطبی هم بیار

تا رمقی هست مرو از میان — تا نفسی هست بیا در کنار

داروی دردی تو و ما مستمند — مایهٔ عیشی تو و ما سوگوار

تا چه کند حسرت دلهای ریش — تا چه کند نالهٔ جانهای زار

چون تو زنی پس بگه گوییم دوست — چون تو کشی پس بگه گوییم یار

تا نکنی جور نخیزم به عجز — تا نخورد زخم نیفتد شکار

تا نزود غیر نیاید سرور — تا نشود باد نخیزد غبار

از پی قتلم که لبی داشت ننگ — از پی خونم که لبی داشت عار

زد بمیان خنجر و غافل که هست — تیغ ملک زاده حسن در کنار

آه تو مجمر که جهانی بسوخت — ز آتش قهرش نبود یک شرار

در تعریف زیر کلاه جواهرنشان ملکزادهٔ اعظم

این کان گهر مگر که تابان چو خور است — اکلیل ملک زاده بر آن جلوه گر است

و له

گوهر دیدی که تابش از خورشید است
خورشید نه بین که تابش از گهر است

ایضاً

گر از کرم خدایت انکاری نیست — رو باده بخور که هیچ آزاری نیست

و له

می نوش و مندیش که جز رحمت او
در حشر کسی را بکسی کاری نیست

ایضاً

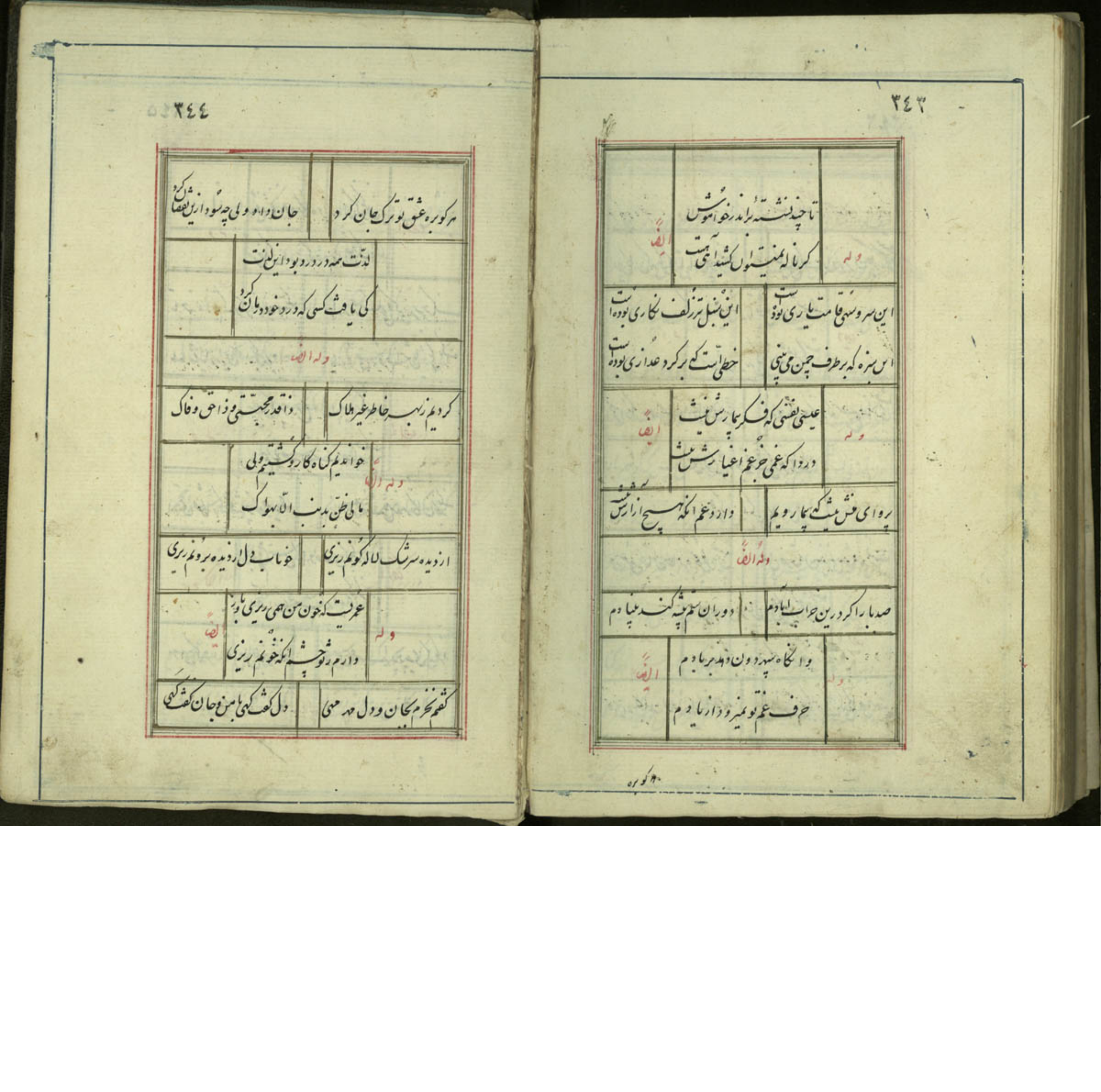
در عشق بتان چاره بجز مردن نیست — بی مهر بتان نیز نمی شاید زیست

و له

ای وای بر آن دل که در آن سوزی نیست
ای خاک بر آن سر که در آن شوری نیست

ایضاً

ای دل همه را نالهٔ جانکاهی هست — از ضعف اگرت نیست گهی گاهی هست



ولە

تا چند نشستە بر اندر خواموش
گر نالە بمنیتوان کشید آهی هست

الف

این سرو سهی قامت یاری بودست | این سنبل تر زلف نگاری بودەاست
این سبزە کە بر طرف چمن می بینی | خطی است کە بر گرد عذاری بودەاست

ولە

عیسی نفسی کە فکر بیمارش نیست
دردا کە غمی جز غم اغیارش نیست

الف

رو وای خوش نیست کە بیمار رویم | وا دو غم آنکە هیچ آزارش نیست

ولە الف

صد بار اگر درین خراب آبادم | دوران ستم پیشە کند بنیادم

ولە

وانگاه سپهر دون دهد بر بادم
حرف غم تو نمیرود از یادم

الف

هرکو رە عشق تو ترک جان کرد | جان داد ولی چە سود از ین نقصان کرد

لذت همە در درد بود این لذت
کی یافت کسی کە درد خود درمان کرد

ولە الف

کردیم ز بهر خاطر غیر هلاک | داند محبتی و ذاحق وفاک

ولە الف

خواندیم گناه کار و گشتیم ولی
مالی ظن بذنب الا بهواک

از دیدە سرشک لالە گونم ریزی | خوناب دل از دیدە برونم ریزی

ولە

عمریست کە خون من همی ریزی باز
دارم ز تو چشم آنکە خونم ریزی

الف

گفتم بکرم بجان و دل دە همی | دل گفت کهی با من و جان گفت کهی

وله

روزی دو نگاه دار مان گر نکنی
من خاک دری گردم و آن خاک رهی

ایضاً

تا چند ندانم که چو گردون دو رنگ | که بر سر صلحی و گهی بر سر جنگ
با ما زمیانه این دو رنگی بردار | یا رومی رومی باش یا زنگی زنگ

وله

هر سو که پرد مرغ دل از سینه تنگ
با هم پی صید اوست چو باز از چنگ

ایضاً

آری شکار که شد چون صیدی | از هر طرفش زنند مژگان خدنگ

وله

بخشم مددی نگار دیدی که نکرد
آهم اثری بسیار دیدی که نکرد

ایضاً

یاری که قرار قتل من با خود داد | فکر من بیچاره دیدی که نکرد

وله ایضاً

مجمر غمش فغانی از سینه برار | ور می نکنی فغان بنال از دل زار

وله

ور ناله نمیکنی بکش آه از دل
ور آه نمیکشی بمیر از غم یار

ایضاً

تا کی به قفایت نگرستن تا کی | پنهان نگهت بخویش بستن تا کی

در عزم ره

هر روز بکوچه ات گذشتن تا چند
هر شب بسر رهت نشستن تا کی

سهی

گر زانکه ندادی ثمره ای سیمین بر | سریست درین نکته شنو از مجمر

در بارهٔ گلشن

ترک تو چو مست بود و مستی خونریز
از بیم نداد ند بدستش خنجر

غلام [illegible]

ای ترک پریچهره گر از روی ستم | گوشی ز غلام تو بریدند چه غم
برگ گل و گلشن است گوش و رخ او | گو برگ گلی ز گلشنی باشد کم



شهانه همین تورا در آذر دارد
جان و دل دوستان در اخگر دارد

تب در دل آتشی بیفروخت ولی
سوزش همه جا در دل مجمر دارد

ای کز تو نشاط در دل اندوخته شد
پر آتش غم دل ز تبت سوخته شد

قهر تو بود آتش سوزان چه عجب
گر از اثر آن رخت افروخته شد



رباعیات

یارب بسبوکشان تنم بخشای
بر مغبچگان می پرستم بخشای

وله

بر این منگر که باده در دست منست
بر آنکه دهد باده بدستم بخشای

ایضاً

یارب بصفای بزم عرفانم بخش
بر روشنی چراغ احسانم بخش

هرچند که در ظلمت کفریم ولی
بر پرتو نور شمع ایمانم بخش

این کاخ که شه دران برافروخته چهر
گویی که سپهرست و دران تافته مهر

گر زانکه بهشت در سپهرست ببین
این طرفه کنون که در بهشتست سپهر

در تعریف زر کلاه گوهرنگاری پادشاه جم جاه

این جرم منور که فروزان چو خورست
بر آن دو سهیم داور دادگرست

در تعریف حقهٔ طلای مینا

چرخست ولیک مهرش اکلیلست
بحرست ولیک گوهرش بر زبرست

این حقه که چون سپهر مینا باشد
گویی چو بدست خسروش جا باشد

کذا — در تعریف

جرم فلکی در کف خورشید بود
کان گهری در کف دریا باشد

این حقه که زیب بزم خاقانی شد
مینا زبان مانی ثانی شد



فردیات

می‌خواند از کتاب محبت حکایتی / انداخت از میان چو بحرف وفا رسید

وله

که قلم ببر اول زبانم را که تیر سم / زخم حرفی که کرد اندر قتل من بسیار است

وله

کوشش را از چه نالی زیر بار / بار تو چو خر بشت آمد و از ما بر دل است

وله

از پس عمری که کردم قاصدی پیدا ولی / بخت بد بنگر که رفت از خاطرش پیغام من

وله

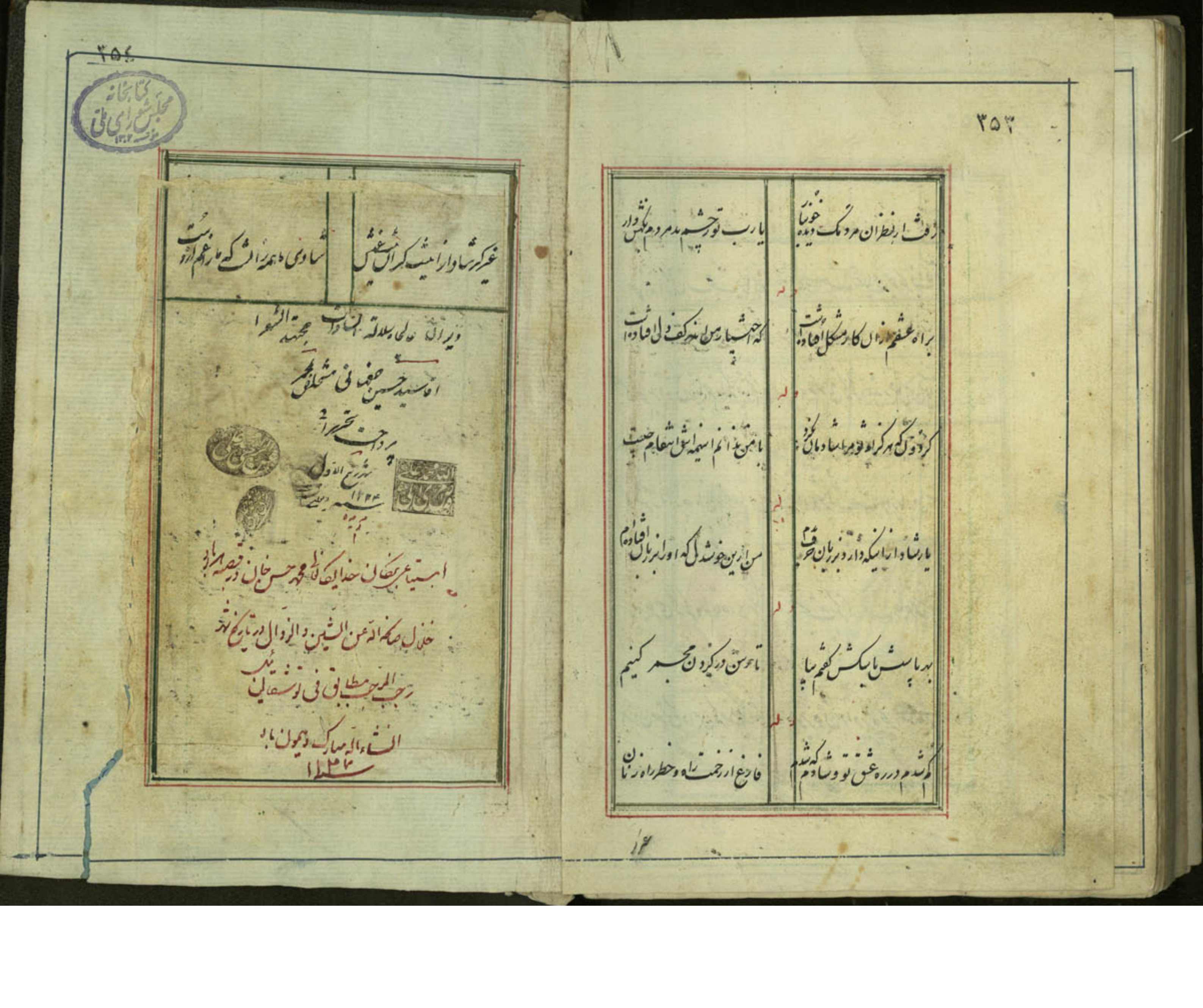
از آن مترس که دامن بگیرمت به قیامت / بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت

عهدیست که زلف پرشکن مینو کرد
ماهیست که نقشبند آن مانی شد

وله ایضا

قصر شه و خنده پی نیک سرشت / کش آمده سیماب گل و آینه خشت

در آینه‌اش عکس گل این باکه بود
زین سوی فلک پدید گلهای بهشت



زلف از نظر آن مردمک دیده خونبار | یارب تو ز چشم بد مردم نگهش دار

وله

براه عشقم از آن کار مشکل افتادست | که هشیار من از کف دل افتادست

وله

گردون که هرگز او تو بر ما شادمان نگذرد | با من بدانم ای سینه اش اشعام حسبت

وله

یار شاد از آنکه دارد بر زبان حرف غم | من از این خوشدلم که او از زبان افتادهام

وله

بهر پاس پاسبانش که هم سیاه | تا حسن در گردن مجمر کنیم

وله

گم شدم در ره عشق تو و شادم که شدم | فارغ از زحمت راه و خطر راه زنان

غیر کو شاد از امیت گران غمش | شادی ما همه زانست که ما غم از اوست

دیوان عالی بلاغه انشاء مجتهد الشعراء
آقا سید حسین جغتائی متخلص مجمر
پرداخت تحریر
شهر ربیع الاول
۱۲۴۴

استیفای بخشان خدایگانی محمد حسن خان در قصبه ...
خلال الله عن الشین و الزوال در تاریخ شهر
رجب المرجب مطابق فی توشقان ئیل
ان شاء الله مبارک و میمون باد
سنه ۱۲۴۴





